

چاپ پنجم

لئون تالستوی

مرگ ایوان ایلیچ

صالح حسینی



انتشارات نیلوفر



مرگ ایوان ایلپیچ

یک

در عمارت بزرگ دادگستری، هنگام رسیدگی به دعوی خانوادگی ملوینسکی^۱ دادستان و اعضای دادگاه طی زمان تعطیل جلسه برای تنفس در اتاق ایوان یگورویچ شبک^۲ گرد آمده بودند و بحث به پرونده‌ی پرسر و صدای کراسوسکی^۳ کشیده بود. فیودور واسیلی یویچ با حرارت بسیار می‌کوشید ثابت کند که دادگاه صلاحیت رسیدگی به این پرونده را ندارد و ایوان یگورویچ سر حرف خود پافشاری می‌کرد که دارد. اما پیوتر ایوانویچ که از ابتدا به بحث وارد نشده بود توجهی به آن‌چه می‌گفتند نداشت و سر خود را به خبرنگارهای که تازه آورده بودند گرم کرده بود.

گفت: «آقایان ایوان ایلچ هم مرد.»

«چه حرف‌ها! راست می‌گویید؟»

خبرنامه را که هنوز خشک نشده بود و بوی مرکب می‌داد به فیودور واسیلی یویچ داد و گفت: «بفرمایید خودتان بخوانید!»

خبر زیر در حاشیه‌ی سیاهی چاپ شده بود: «پراسکوویا فیودورونا گالوینا^۴ با اندوه عمیق درگذشت شوهر عزیز خود ایوان ایلچ گالوین، عضو دیوان عالی استیناف را در تاریخ چهارم فوریه‌ی ۱۸۸۲ به اطلاع خویشان و آشنایان

1. Melvinski

2. Yegorovitch Chebek

3. Krasovski

4. Golovina

می‌رساند. تشییع جنازه روز جمعه ساعت یک بعدازظهر صورت خواهد گرفت.»

ایوان ایلیچ همکار آن‌ها بود و همه دوستش داشتند. از چند هفته‌ی پیش بیمار شده بود و می‌گفتند که از این بستر برنخواهد خاست. البته همچنان در سمتش باقی بود، اما همه فکر می‌کردند که در صورت فوت او ممکن است الکسی‌یف^۱ جای او را بگیرد و سمت الکسی‌یف نصیب وینیکف^۲ یا شتابل^۳ بشود. به این ترتیب هر یک از آقایان حاضر در اتاق به شنیدن خبر مرگ دوست خود در فکر بودند که این پیشامد چه نتیجه‌ای ممکن است در تغییر سمت، یا ارتقا مقام خود یا آشنایان‌شان داشته باشد.

فیودور واسیلی‌یویچ با خود می‌گفت: «حالا سمت شتابل یا وینیکف به من می‌رسد. وعده‌اش را مدت‌هاست به من داده‌اند. این ارتقا مقام برای من هشتصد روبل اضافه حقوق همراه دارد. به‌علاوه‌ی فوق‌العاده هزینه‌ی دبیرخانه!»

پیوتر ایوانویچ فکر می‌کرد: «حالا باید برای انتقال برادرزمنم از کالوگا^۴ اقدام کنم. زنم از این انتقال خیلی خوشحال می‌شود. دیگر نمی‌تواند بگوید که هیچ کاری برای کسانش نمی‌کنم...»

پیوتر ایوانویچ به صدای بلند گفت: «من می‌دانستم که از این بیماری جان به‌در نخواهد برد. خیلی حیف شد!»

«حالا واقعاً چه‌ش بود؟»

«دکترها که مرضش را نمی‌توانستند تشخیص بدهند. گیرم تشخیص می‌دادند، ولی هر یک تشخیصی دیگر! با این حال آخرین بار که دیدمش به‌نظرم آمد که خوب خواهد شد!»

«ولی من از عید دیگر به دیدنش نرفته بودم. همه‌اش تصمیم داشتم بروم و نمی‌شد.»

1. Alexeyev

2. Vinnikov

3. Chtabel

4. Kalouga

«بینم، چیزدار بود؟»

«مثل این که زنش چیزکی دارد. اما نه آن قدر که به حساب آید!»

«بله، باید رفت دیدن شان. ولی خانه شان خیلی دور است!»

«البته از شما دور است. خانه‌ی کی به شما نزدیک است؟»

پیوتر ایوانویچ لبخندی به روی شبک زد و گفت: «این دوست ما نمی تواند بر خود هموار کند که من آن طرف رود می نشینم.» و از دوری مسافت در شهر صحبت کنان به تالار دادگاه برگشتند.

تغییر و تبدیلاتی که به احتمال به دنبال این مرگ در دستگاه دادگستری صورت می گرفت ذهن همه را به خود مشغول می داشت. اما علاوه بر این افکار همان فکر مرگ یک دوست نزدیک در دل دوستانی که این خبر را می شنیدند، طبق معمول، احساس شادی خاصی پدید می آورد. خوشحالی از این که او مرد و من نمردم.

همه پیش خود می گفتند، یا حس می کردند: «عجب! او مرد، ولی من زنده ماندم.» اما آشنایان نزدیک ایوان ایلچ یا به اصطلاح دوستان صمیمی اش ناخواسته به این هم فکر می کردند که حالا آداب دانی ایجاب می کند که در مراسم مذهبی موت شرکت کنند و برای ابراز همدردی به دیدار همسر آن مرحوم بروند و این کارها همه شاق و بسیار ملال آور بود.

از همه نزدیک تر به او فیودور واسیلی یویچ و پیوتر ایوانویچ بودند. پیوتر ایوانویچ، او را از دانشکده‌ی حقوق می شناخت و خود را مدیون او می شمرد.

سر ناهار خبر درگذشت ایوان ایلچ را به همسرش داد و به او گفت که امکان انتقال برادر او به حوزه‌ی اداری خودش بیشتر شده است و استراحت نکرده فراک پوشید و به خانه‌ی ایوان ایلچ رفت.

یک کالسکه و دو درشکه جلو در خانه‌ی ایوان ایلچ ایستاده بود. پایین، در رختکن خانه، کنار جارختی در تابوت آراسته به طاق شالی از گلابتون درخشان و

مزین به مليله و منگوله به دیوار وا داشته شده بود. دو بانوی سیاهپوش داشتند پالتوی پوست خود را درمی آوردند. یکی از آنها خواهر ایوان ایلچ بود، که او می شناخت و آن یکی ناشناس بود. شوارتز^۱ دوست پیوتر ایوانویچ که داشت پایین می آمد چون از بالای پله ها او را دید که وارد می شود ایستاد و سری جنباند و چشمکی به او زد. مثل این بود که می خواهد بگوید: «این ایوان ایلچ هم که کار را خراب کرد! ولی ما حواس مان جمع است و دم به تله نمی دهیم.»

هیئت شوارتز با آن گونه ریش های انگلیسی وار و اندام لاغر آراسته در فراکش مثل همیشه متین و برازنده بود و این متانت که همیشه با شوخ چشمی و رفتار شیطنت بار او منافات داشت این جا کیفیتی جذاب و نمکین به او می بخشید. این احساس پیوتر ایوانویچ بود.

پیوتر ایوانویچ از سر احترام به دو بانو راه داد تا جلو بروند و به دنبال آنها آهسته به طرف پلکان پیش رفت. شوارتز از پایین آمدن منصرف شد و نیمه ی راه ایستاد. پیوتر ایوانویچ علت ماندن او را فهمید. پیدا بود که می خواهد با او قراری بگذارد که بازی شب شان کجا باشد. بانوان از پلکان به سوی بانوی صاحب عزا بالا رفتند و شوارتز، که لب هایش را با حالتی جدی برهم فشرده بود با شوخ چشمی و اشاره ی ابرو به پیوتر ایوانویچ فهماند که به اتاق سمت راست، که جنازه در آن بود برود.

پیوتر ایوانویچ به آن اتاق وارد شد و طبق معمول متحیر بود که آن جا چه باید بکند. فقط یک چیز را می دانست و آن این بود که خاج کشیدن در این گونه مواقع اگر خاصیتی نداشته باشد ضرری هم ندارد. اما اطمینان نداشت که آیا ضمن خاج کشیدن کمر هم باید خم بکند یا نه و به همین علت راه میانه را انتخاب کرد، به این معنا که هنگام ورود کشیدن خاج را با کرنشی ملایم همراه کرد و تا جایی که حرکت دست ها و سرش اجازه می داد نگاهی هم به در و دیوار اتاق انداخت. دو نوجوان، که یکی از آنها شاگرد دبیرستان بود و ظاهراً از خویشان

نزدیک ایوان ایلچ بودند خاج‌کشان از اتاق بیرون رفتند. پیرزنی بی‌حرکت ایستاده بود و بانویی که ابروانش را به شکل عجیبی بالا برده بود داشت در گوش او چیزی می‌گفت. شماس، لباس پوشیده، با جسارت و به صدایی بلند و لحنی قاطع، که هیچ‌چون و چرا بر نمی‌تابید چیزی می‌خواند. گراسیم^۱، آبدارباشی ایوان ایلچ که موژیکی بود، با سبک‌پایی از جلو پیوتر ایوانویچ گذشت و چیزی کف اتاق پاشید. پیوتر ایوانویچ به دیدن این‌کار فوراً بوی تعفن ملایمی در بینی احساس کرد. آخرین بار که به دیدن ایوان ایلچ آمده بود این موژیک را در اتاق دفتر او دیده بود که وظیفه‌ی بیدارپایی بر بالین او را به‌عهده داشت و ایوان ایلچ او را بسیار دوست می‌داشت. پیوتر ایوانویچ همچنان خاج می‌کشید و با سر در راستایی میان تابوت و شماس و شمایل مقدس که روی میزی در گوشه‌ی اتاق قرار داشت کرنش می‌کرد. بعد، وقتی که این کشیدن خاج به‌نظرش به‌اندازه‌ی کافی تکرار شد از آن دست کشید و چشم به‌مرده دوخت.

مرده، مثل همه‌ی مردگان، بی‌جان و سنگین در تابوت افتاده بود، اندام‌های خشکیده‌اش مرده‌وار در بالش تابوت فرو رفته، و سرش برای همیشه روی بالش واپس افتاده و پیشانی زرد و موم‌وارش مثل هر مرده‌ی دیگری بیرون زده بود با شقیقه‌های گودافتاده‌ی طاس، و بینی برجسته‌اش گفتی لب زیرینش را فرو می‌فشرد. سیمایش سخت عوض شده بود و نسبت به آخرین دیدارشان لاغر، ولی مثل همه‌ی مردگان زیباتر و خاصه‌گویاتر از زمان زندگی‌اش بود. حالت این چهره حکایت از آن می‌کرد که آن‌چه کردنی بوده کرده است و به شایستگی. از این گذشته در این حالت آثار ملامتی و هشدار به زنده‌ماندگان محسوس بود. این هشدار به‌نظر پیوتر ایوانویچ نابه‌جا آمد! دست‌کم او خود را طرف خطاب آن نمی‌شمرد. احساس ناخوشایندی در دلش آمد و به همین سبب بار دیگر با شتاب خاج کشید و با سرعتی که به‌نظرش از بایستگی دور بود به جانب در راه افتاد. شوارتز در اتاق مجاور منتظر او بود. پاهایش را گشاد گذاشته دو دستش را

1. Guerassim

پشت سر خود به هم داده با کلاه سیلندرش بازی می‌کرد. یک نگاه به چهره‌ی شوخ و شنگ و پیراسته و اندام آراسته‌ی شوارتز نشاط را به دل پیوتر ایوانویچ باز آورد. پیوتر ایوانویچ می‌دانست که او، شوارتز، بالاتر از این ملاحظات است و دل خود را تسلیم افسردگی نمی‌کند. همان دیدارش می‌گفت: مراسم سوگواری برای ایوان ایلچ پیشامدی گذراست و برای تعطیل جلسه، یا موکول کردن آن به بعد دلیل موجهی نیست. یعنی هیچ مانعی نیست که همان شب هنگامی که پیشخدمت میز بازی را با چهار شمع نوافروخته می‌آراید یک دسته ورق دست‌نخورده را باز کند و آن را درق درق به صدا درآورد و به‌طور کلی هیچ بهانه‌ای نمی‌توان تراشید که دوستان این شب را نیز مثل شب‌های دیگر به خوشی نگذرانند. او این حرف را آهسته در گوش پیوتر ایوانویچ که از کنارش می‌گذشت زد و به او پیشنهاد کرد که در خانه‌ی فیودور واسیلی یویچ به جمع دوستان بیوندد. اما ظاهراً تقدیر نمی‌خواست که پیوتر ایوانویچ آن شب را با دوستان ورق‌باز بگذرانند. پراسکوویا فیودورونا زن کوتاه‌قامت چاقی بود که با وجود تلاش بسیاری که برای انکار واقعیت و پنهان ساختن چاقی خود می‌کرد از شانه به پایین پهن‌تر می‌شد. لباسش یکپارچه سیاه بود و سرش با توری سیاه آراسته. ابروانش را مثل بانوی کنار تابوت که وصفش رفت بالا برده و چهره‌اش را به شکل عجیبی درآورده بود. با چند بانوی دیگر از اتاق خود بیرون آمد و آن‌ها را به اتاقی که تابوت در آن بود برد و گفت: «مراسم مذهبی الان شروع می‌شود. بفرمایید!»

شوارتز کرنش نامتعارفی کرد و از جای خود تکان نخورد. پیدا بود که دعوت بانوی خانه را نه می‌پذیرد و نه می‌خواهد رد کند. پراسکوویا فیودورونا همین که پیوتر ایوانویچ را به‌جا آورد آهی کشید و به جانب او آمد و دستش را گرفت و گفت: «می‌دانم که شما از دوستان حقیقی ایوان ایلچ بودید.» این را گفت و او را نگاه کرد و از او انتظار کاری را داشت که به این حرفش پاسخی باشد.

پیوتر ایوانویچ می دانست که همان طور که در آن اتاق شایسته بود خاج بکشد، این جا لازم بود که دست زن را بفشارد و با آهی بگوید: «بله، باور کنید...» و همین کار را کرد و چون کرد دانست که نتیجه ی دلخواه به دست آمده است و هم خود متأثر شده و هم بر دل بانو اثر گذاشته است.

زن بیوه گفت: «بیاید این جا، تا مراسم شروع شود باید با شما حرف بزنم. بازوتان را بدهید.» پیوتر ایوانویچ بازویش را پیش آورد و زن دست زیر آن انداخت و دو نفری از کنار شوارتز، که از سر افسوس به او چشمکی زد گذشتند و به سمت اتاق های داخلی خانه رفتند.

نگاه شوخ شوارتز می گفت: «خوب، دیگر کلک بازی امشب کنده شد. اگر پای پنجمی انتخاب کردیم گله نکنید. وقتی کارتتان تمام شد و امید پنج نفری هم می شود بازی کرد.»

پیوتر ایوانویچ آهی عمیق تر کشید و دود دلی بیرون داد و پراسکوویا فیودورونا از راه قدرشناسی برای این آه دست او را فشرد و او را به اتاق پذیرایی مخصوص خود برد که دیوارهایش با کتان گلدار گلی رنگی پوشیده بود و چراغی کم نور و غم انگیز در آن می سوخت. کنار میز نشستند، بانو روی کاناپه و پیوتر ایوانویچ روی بالشتک فرداری که فنرهایش از هم دررفته بود و زیر وزن او ناجور جمع می شد. پراسکوویا فیودورونا می خواست هشدارش دهد که روی صندلی دیگری بنشیند اما این هشدار را با وضع خود ناسازگار یافت و منصرف شد. پیوتر ایوانویچ وقتی روی این بالشتک می نشست به یاد آورد که ایوان ایلچ وقتی این اتاق را می آراست از قضا در خصوص همین پارچه ی گلی رنگ پوشش دیوارها و برگ های سبز رنگین روی آن از او نظر خواسته بود. بانوی بیوه هنگامی که می خواست روی کاناپه بنشیند و از کنار میز می گذشت، روسری سیاهش به کنده کاری های لبه ی میز گیر کرد، زیرا تمام اتاق با مبل ها و پیرایه های ریز و درشت چنان انباشته بود، که حرکت آزاد در آن میسر نبود. پیوتر ایوانویچ برخاست تا تور را آزاد کند و فنرهای بالشتک، که از ثقل او آزاد شدند برجستند و

بالشتک به نشیمنگاهش خورد اما بانوی بیوه خود شروع کرد که تورش را از بند میز آزاد کند و پیوتر ایوانویچ روی بالشتک نشست و فنرهای سرکش را سرکوب کرد، اما بانو در تلاش خود چندان موفق نبود و پیوتر ایوانویچ دوباره برخاست و به دست و پا افتاد و فنرها باز سرکشی کردند و این بار حتا ترق ترق به صدا درآمدند. وقتی عاقبت این گیر و دار پایان یافت بانو دستمال لطیف سفیدی بیرون آورد و شروع کرد به گریه کردن و پیوتر ایوانویچ که ماجرای تور و کشمکش با فنرهای سرکش اندکی از حدت اندوهش کاسته بود در جای خود آرام گرفت، بلا تکلیف، که حالا چه باید بکند. ساکالف، همان پیشخدمت و آبدارباشی ایوان ایلچ وارد شد و این وضع نامطبوع را به هم زد و به بانویش اطلاع داد که زمینی که او در گورستان برای به خاک سپردن شوهرش انتخاب کرده است دو بیست روبل تمام می شود. بانو گریه اش را برید و ستم دیده نگاهی به پیوتر ایوانویچ انداخت و به فرانسه به او گفت که بار دلش سخت سنگین است. پیوتر ایوانویچ بی آن که چیزی بگوید با اشاره‌ی سر به او فهماند که یقین کامل دارد که بار دل او کم نیست و ممکن نیست غیر از این باشد.

پراسکوویا فیودورونا با صدایی از درد غم ضعیف و لرزان و لحنی بزرگوارانه گفت: «خواهش می کنم ملاحظه نکنید و سیگار بکشید!» و بلافاصله با گراسیم به حل و فصل مسئله‌ی قیمت زمین پرداخت. پیوتر ایوانویچ سیگاری آتش زد و ضمن دود کردن آن می شنید که بانو با چه تفصیلی درباره‌ی جزئیات قیمت زمین از او پرس و جو می کند و عاقبت زمینی را که باید خرید معین کرد. از این گذشته وقتی مسئله‌ی زمین حل شد در خصوص نوحه سرایان هم دستور لازم را داد و ساکالف را مرخص کرد.

بعد، ضمن این که آلبوم‌های روی میز را به کناری می زد دید که ممکن است خاکستر سیگار روی میز بریزد و فوراً زیر سیگاری را زیر دست پیوتر ایوانویچ سراند و گفت: «من همه کار را خودم می کنم. فکر می کنم دورویی است که وانمود کنم که غم و غصه مرا از کارهای عادی زندگی باز می دارد. به عکس اگر

چیزی باشد که... نمی‌گویم تسلیم دهد، بلکه فقط افکارم را از این مصیبت منحرف کند همین اشتغال به کارهای اوست.» این را گفت و دوباره دستمالش را بیرون آورد تا گریه کند اما ناگهان گفتی به قصد چیرگی بر اندوه تکانی به خود داد و با آرامی شروع کرد با او صحبت کردن: «خوب، بگذریم. می‌خواستم با شما صحبت کنم.»

پیوتر ایوانویچ به احترام کرنشی کرد، اما چون دید که باز فترهای بالشتک زیر پایش به جنب و جوش آمدند فوراً راست نشست و مجال سرکشی به آن‌ها نداد. «روزهای آخر فوق‌العاده عذاب کشید.»

پیوتر ایوانویچ گفت: «عجب، واقعاً!»

«وای، نمی‌دانید، چه عذابی! چه بگویم، دقایق چه، چند ساعت آخر را پیوسته فریاد می‌کشید. سه شبانه‌روز آخر را مدام ناله می‌کرد. اصلاً تحملش ممکن نبود. هیچ نمی‌فهمم چه‌طور توانستم تاب بیاورم. از پشت سه اتاق در بسته صدایش شنیده می‌شد. وای نمی‌دانید من چه کشیده‌ام!»

پیوتر ایوانویچ پرسید: «بینم، پس به هوش بود؟»

بانو آهسته گفت: «بله تا دقیقه‌ی آخر به هوش بود. یک ربع ساعت پیش از آن‌که تمام بکند با یک یک ما خداحافظی کرد و حلالبایی طلبید. حتا خواست که والودیا^۱ را دور کنیم.»

فکر عذاب شخصی که این قدر به او نزدیک بود، رنج همان پسرک بانشاطی که در دبستان همدرس و همبازی‌اش بود و در بزرگی همکارش شد، با وجود ناگواری آگاهی به ریاکاری خودش و این زن ناگهان سخت به وحشتش انداخت، دوباره پیشانی برجسته و بینی بربل بالا فشرده‌ی ایوان ایلچ را به یاد آورد، و برای خود وحشت کرد.

در دل گفت: «سه شبانه‌روز عذاب هولناک و بعد مرگ. اما بلا ممکن است همین لحظه، هر دقیقه به سر خود من بیاید!» به قدر لحظه‌ای سخت وحشت کرد.

اما در همان لحظه، بی آن که خود بداند چه طور، همان فکر همیشگی به یاری اش آمد. دید که این حادثه، گرچه ممکن بود برای خودش پیش آید برای ایوان ایلچ پیش آمده و او را معاف گذاشته است. چنین چیزی نباید و نمی تواند برای او پیش آید. نباید با این فکرها در دل خود را بر اندوه بگشاید. این کار چنان که از سیمای شوارتز پیدا بود شایسته نبود. پیوتر ایوانویچ با این استدلال آسوده شد و با علاقه به پرس و جو در خصوص چگونگی مرگ دوست خود پرداخت. طوری که گفתי مرگ مصیبتی بود خاص ایوان ایلچ، و هیچ کاری با او نداشت.

بانوی داغدار، پس از مدتی درددل و بیان جزئیات رنج های جسمانی وحشت آوری که ایوان ایلچ تحمل کرده بود (و پیوتر ایوانویچ این رنج ها را فقط از طریق آزرده گی اعصاب پراسکویا فیودورنا درمی یافت) عاقبت لازم دید که به اصل مطلب پردازد.

«آخر، پیوتر ایوانویچ، نمی دانید که بار این مصیبت چه قدر سنگین است. چه قدر سنگین است. وای، چه قدر سنگین است!» این را گفت و باز به گریه افتاد. پیوتر ایوانویچ آه کشان منتظر ماند تا گریه ی زن تمام شود و فین کند و چون بانو گریه اش تمام شد و فینش را کرد گفت: «باور کنید که...» و باز بانو به حرف آمد و به بیان مطلبی پرداخت که پیدا بود تنها کاری است که با او دارد. این کار آن بود که از او بپرسد که وقتی شوهری مُرد، بیوه ی بازمانده به چه راه می تواند از دولت کمک مالی بگیرد. وانمود می کرد که می خواهد از پیوتر ایوانویچ در این خصوص اطلاعاتی به دست آورد. اما پیوتر ایوانویچ دید که او از همه ی جزئیات کار با اطلاع است و حتا چیزهایی می داند که او خود نمی داند. به دقت می دانست که چه پول هایی می تواند به مناسبت مرگ شوهرش از دولت بگیرد. فقط می خواست ببیند آیا راهی هست که بیش از آن چه خود می دانست به دست آورد؟ پیوتر ایوانویچ کوشید که راهی بیندیشد اما پس از مدتی تلاش، و برای رعایت اصول ادب و استمالت از زن، دولت را بابت امساکش دشنام دادن، اظهار داشت که انگاری راهی وجود ندارد. آن وقت زن آهی کشید و آشکارا به فکر افتاد

که از چه راه می‌تواند خود را هر چه زودتر از بار حضور او خلاص کند. پیوتر ایوانویچ خود نکته را دریافت و فوراً سیگارش را خاموش کرد و برخاست و دست او را فشرد و به اتاق دیگر رفت.

پیوتر ایوانویچ در اتاق غذاخوری، که ساعتی به دیوارش آویخته بود - همان ساعتی که ایوان ایلچ به خود می‌بالید که توانسته است از عتیقه‌فروشی بخرد - کشیش را دید و چند نفری از آشنایان را، که برای شرکت در مراسم نماز میت آمده بودند و نیز دخترخانم بسیار زیبایی را که می‌شناخت و دختر ایوان ایلچ بود. این دخترخانم سراپا سیاه پوشیده بود و کمرش که در حال عادی هم بسیار باریک بود در این لباس باریک‌تر می‌نمود. سیمایش غمگین بود و مصمم و اندکی خشم‌آلود. سری به پیوتر ایوانویچ فرود آورد اما چنان با سردی که گفتی از پیوتر ایوانویچ خطایی سر زده است. پشت سر این دخترخانم جوانی ایستاده بود که پیوتر ایوانویچ می‌شناخت و می‌دانست که باز پرس و بسیار ثروتمند است و از قرار معلوم نامزد او بود. او نیز مثل دختر اوقاتش تلخ بود. پیوتر ایوانویچ با افسردگی به آن‌ها کرنشی کرد و می‌خواست به اتاقی که تابوت در آن بود برود که نوجوانی که شاگرد دبیرستان بود از زیر پلکان بیرون آمد. این نوجوان پسر ایوان ایلچ بود و مثل سببی که با مرحوم پدرش دو نیم کرده باشند. درست همان ایوان ایلچی بود که پیوتر ایوانویچ از دانشکده‌ی حقوق به یاد داشت. چشمان از گریه قرمزش حالت خاصی داشت که از ناپاکی‌های نوجوان سیزده چهارده‌ساله حکایت می‌کرد. سیمای او به دیدن پیوتر ایوانویچ جدی شد و خجالت کشید و درهم رفت، پیوتر ایوانویچ سری به او تکان داد و به اتاقی که تابوت در آن بود رفت. مراسم نماز میت شروع شده بود. شمع‌ها روشن بود و آوای آه و مویه و بوی اسپند و گُندر در فضا بود. پیوتر ایوانویچ با ابروانی درهم سر به زیر افکند و به کفش‌های خود چشم دوخت. یک‌بار هم به مرده نگاه نکرد و تسلیم اندیشه‌های یأس‌آور نشد و یکی از نخستین کسانی بود که خانه را ترک کردند. در رختکن کسی نبود. گراسیم، همان پیشخدمت مخصوص ایوان ایلچ شتابان از

اتاق مرده بیرون جست و با دست‌های کارآشنای خود توده‌ی پالتوها را زیر و رو کرد و پالتو پوست پیوتر ایوانویچ را پیدا کرد و به او پوشاند.
 به قصد این‌که حرفی زده باشد گفت: «خوب، برادر گراسیم، دلت خیلی تنگ است؟»

گراسیم تبسمی کرد، چنان‌که دندان‌های سفید و مثل دندان روستاییان منظمش نمایان شد و گفت: «چه می‌شود کرد؟ خواست خداست. شتری است که در خانه‌ی همه می‌خواهد.» و با حالت کارگری که در بحبوحه‌ی کار فرصت خارانندن سر ندارد فوراً در را گشود و کالسکه‌ی او را صدا کرد و پیوتر ایوانویچ را در آن نشانید و به سرعت عقب جست و به روی پله‌های ورودی بالا رفت و مثل این بود که در فکر است که دیگر چه باید بکند.

پیوتر ایوانویچ بعد از آن فضای پر از دود اسفند و کندر و بوی گندیدگی جسد و اسیدفنیک از تنفس هوای پاک بیرون لذت می‌برد.

کالسکه‌ران پرسید: «کجا می‌فرمایید بروم، قربان؟»

«هنوز خیلی دیر نشده. به خانه‌ی فیودور واسیلی‌یویچ سری می‌زنم!»
 پیوتر ایوانویچ به آن‌جا رفت و به‌راستی نیز تازه پارتی اول بازی داشت تمام می‌شد و او به‌راحتی توانست به‌صورت پای پنجم به بازی وارد شود.

دو

داستان زندگی ایوان ایلیچ بسیار ساده و عادی و نیز سخت جان‌گداز بود. در سن چهل و پنج‌سالگی، با سمت عضویت دیوان عالی درگذشت. او فرزند یکی از آن کارمندانی بود که در پترزبورگ در ادارات و وزارت‌خانه‌های مختلف راهی را طی می‌کنند و به‌جایی می‌رسند که گرچه به‌روشنی مسلم است که به‌درد کارهای موجود نمی‌خورند، به‌علت سابقه‌ی خدمت طولانی و پایه‌هایی که تحصیل کرده‌اند نمی‌شود عذرشان را خواست و به این سبب سمت‌هایی مجازین برای‌شان می‌تراشند که هزاران روبل (از شش تا هزار) به جیب‌شان می‌ریزد و تا پیری در این سمت‌ها می‌مانند.

ایلیا یفیمویچ گالاوین^۱ از همین کارمندان غیرلازم بود که ریاست یکی از همین ادارات غیرلازم را به‌عهده داشت و تا پایه‌ی رایزنی مخفی رسیده بود. ایلیا یفیمویچ سه پسر داشت. ایوان ایلیچ پسر دومش بود. پسر اولش در خدمت دولت همان راه پدر را پیش گرفته بود، گیرم در وزارت‌خانه‌ای دیگر، و داشت به همان پایه‌ای نزدیک می‌شد که کارمندان به‌زور سابقه‌ی خدمت کار نکرده حقوق می‌گیرند. پسر سوم در زندگی نابخت‌یار بوده و به‌جایی نرسیده بود. در چند اداره خدمت کرده و همه‌جا ناموفق بوده و زندگی خود را ضایع

1. Yefimovitch

کرده بود و اکنون در راه آهن کار می کرد و پدر و برادرانش و خاصه زن های آن ها نه تنها میل نداشتند با او روبه رو شوند بلکه هر جا که به راستی مجبور نبودند حتا به یاد نمی آوردند که چنین کسی وجود دارد. خواهرشان با بارون گرف^۱ ازدواج کرده بود که کارمندی پترزبورگی از همان سنخ پدرزنش بود. اما ایوان ایلچ به اصطلاح^۲ de la famille phenix بود. نه مثل برادر بزرگش خشک بود و مته بر خشخاش می گذاشت و نه مثل برادر کوچک کارش زار بود و به نومیدی کشیده بود، بلکه میانگین آن ها بود. جوانی بود با استعداد و سرزنده و خوش محضر و برازنده. با برادر کوچک خود به مدرسه ی حقوق رفت. برادر کوچک تر تحصیلش را به جایی نرساند. کلاس پنجم بود که از مدرسه بیرونش کردند، اما ایوان ایلچ تحصیلات خود را با موفقیت به پایان رساند. از زمان تحصیل در مدرسه ی حقوق همانی بود که در تمام زندگی می شد، یعنی مردی قابل و سرخوش و نیک نفس و اهل معاشرت، اما در اجرای آنچه وظیفه ی خود می شمرد دقیق و سخت گیر، و چیزهایی را وظیفه ی خود می شمرد که بلندپایگان و رؤسایش وظیفه می دانستند. نه در نوجوانی اهل چاپلوسی بود نه در بزرگسالی، اما از همان جوانی همان قدر مجذوب بزرگان و صاحبان قدرت بود که مگس مجذوب نور. رفتار آن ها را اختیار می کرد و جهان بینی آن ها را و با آن ها طرح دوستی می ریخت. اشتیاق های کودکی و نوجوانی همه بر او گذشته و اثر نمایانی در او برجا نگذاشته بودند. به کام جویی و نخوت تن داد و در پایان تحصیل به لیبرالیسم نیز گرایید، اما همیشه اندازه نگه می داشت و این اندازه را غریزه اش به دقت برایش معین می کرد.

در مدرسه ی حقوق که بود کارهایی می کرد که پیش از آن در نظرش پلیدکاری هایی سیاه می بود و چون به آن ها تن می داد از خود سخت بیزار می شد. اما بعد که دید همین کارها را بلندپایگان و قوی دستان نیز می کنند و آن ها را خطا

1. Greff

۲. یعنی گل سرسبد خانواده.

امی شمارند بی آن که عقیده‌ی خود را عوض کند و آن‌ها را کارهای خوبی بداند زشتی آن‌ها را از خاطر زدود و هر وقت نیز که به یادشان می‌افتاد از ارتکاب آن‌ها دالتنگ نمی‌شد.

وقتی با پایه‌ی دهم^۱ از مدرسه‌ی حقوق بیرون آمد و هزینه‌ی اونیفورمش^۲ را از پدرش گرفت، لباسی به شارمر^۳ سفارش داد و به زنجیر ظریفی که با زینت‌آلات ریز بر سینه می‌زد مدالی آویخت که روی آن نوشته بود *respice finem*^۴. بعد با پرنس، که رئیس مدرسه بود و با مربی خود وداع کرد و در ضیافتی که برای خداحافظی در رستوران دونون^۵ ترتیب داده شده بود با دوستانش غذا خورده و با چمدان نو مد روزی که پر از لباس‌های نو زیر و رو و وسایل ریش تراشی چنین و چنان و پتوی پاگرم‌کن لطیفی برای سفر بود و همه را به بهترین مغازه‌ها سفارش داده و خریده بود راهی شهرستان شد تا با سمت مباشر مأموریت‌های ویژه وابسته به دفتر مخصوص استاندار به کار مشغول شود و این سمتی بود که پدرش برایش دست و پا کرده بود.

ایوان ایلچ در محل خدمت در شهرستان فوراً همان شرایط سبکبالی و خوش‌باشی مدرسه‌ی حقوق را برای خود فراهم کرد. کار خود را می‌کرد و آینده‌اش را می‌ساخت و در عین حال با شایستگی خوش می‌گذراند. گه‌گاه به بخش‌های اطراف به مأموریت می‌رفت و با بالادستان و فرودستان با متانت رفتار می‌کرد و مأموریت‌هایی را که به عهده داشت و بیشتر به امور فرقه‌های منشعب از راست‌کیشی (آیین ارتدکس) مربوط می‌شد با دقت عمل و درستی به‌انجام می‌رسانید و از این شیوه‌ی کار البته احساس غرور می‌کرد.

۱. پایه‌ی دهم، یا منشی کلژ در سلسله مدارج اداری پتر کبیر معادل ستوان دوم در درجات نظامی بود.

۲. غیرنظامیان و حتا شاگردان مدرسه هم اونیفورم مخصوص داشتند و پایه‌شان از لباس‌شان تشخیص دادنی بود.

3. Scharmer

۴. لاتینی است، یعنی مواظب عاقبت کار باش.

5. Donon

در کار خدمت، با وجود جوانی و تمایل به نشاطرانی و سبک‌سری، بسیار خوددار و رسمی و حتا سخت‌گیر بود، اما در میهمانی‌ها اغلب سرخوش و بذله‌پرداز و همیشه نیک‌دل و مؤدب بود و در خانه‌ی رئیسش، که همچون دوستی صمیمی و خودمانی به آن راه داشت جوانی مهربان و ساده‌دل شمرده می‌شد.

در آن شهرستان رابطه‌ای نیز با یکی از بانوان داشت که خود را به این جوان حقوقدان خوش‌لباس بند کرده بود. دخترک خیاطی هم بود که با او سر و سری داشت. با افسران و آجودان‌هایی که به مرکز استان می‌آمدند نیز می‌گساری می‌کرد و بعد از شام سری هم به خانه‌ای در کوچه‌ای دور می‌زدند. گاهی از خوش‌خدمتی و چرب‌زبانی برای رئیس و همسر او نیز خودداری نمی‌کرد اما این‌ها تمام به‌شیوه‌ای چنان والا و ظریف و چنان با شایستگی و سنجیدگی صورت می‌گرفت که نمی‌شد اسم زشتی بر آن‌ها گذاشت و از مقوله‌ی «شور و شر جوانی» شمرده می‌شد که به قول فرانسویان باید «طی شود». این‌ها تمام با دست‌هایی پاکیزه و پیرهن‌هایی اتوخورده کرده می‌شد و با جملات فرانسوی بر زبان می‌آمد و از همه مهم‌تر در محافل بزرگان صورت می‌گرفت و در نتیجه بلندپایگان آن‌ها را جایز می‌دانستند و می‌پسندیدند.

ایوان ایلچیج به این ترتیب پنج سال خدمت کرد. آن وقت بود که در دستگاه اداری تحولی صورت گرفت. در نظام دادگستری نهادها و سمت‌های جدیدی پدید آمد و برای آن‌ها آدم‌های جدیدی لازم بود.

ایوان ایلچیج یکی از این آدم‌ها بود. یک سمت بازپرسی به او پیشنهاد کردند. و او آن را پذیرفت. گرچه محل این سمت در استان دیگری بود و او می‌بایست که روابطی را که در این استان برقرار کرده بود بگذارد و در محل جدید مناسبات دیگری برقرار کند. دوستانش به مشایعتش رفتند و عکسی دسته‌جمعی با او انداختند و جعبه سیگاری سیمین به یادگار به او هدیه دادند و او به محل خدمت جدید رفت.

ایوان ایلچ وظایف خود را در مقام بازپرس به همان سنجیدگی و شایستگی انجام می داد که زمانی که مباشر مأموریت های ویژه ای استاندار بود و همان طور حساب کارهای اداری را از زندگی خصوصی جدا می شمرد و همان طور در همه احترام القای می کرد. سمت بازپرسی نیز در ایوان ایلچ علاقه ای بیشتری برمی انگیزد و دل او را بیش از کار گذشته به خود می کشید. در سمت پیشین البته بسیار خوشایند بود که با لباس شیک دوخت شارمر از میان ارباب رجوع و کارمندانی که با دلی تپان در انتظار بودند تا به حضور استاندار پذیرفته شوند خرامان بگذرد و در دل آن ها حسرت برانگیزد و بی آن که منتظر نوبت شود راست به اتاق استاندار وارد شود و با او چای بنوشد و سیگار بکشد. اما کارمندان زیادی نداشت که زیر نظر مستقیم و در اختیار او باشند. جز مأموران پلیس و اعضای فرقه ای انشعاییون کسی نبود که او هر چه بگوید اطاعت کند. آن هم فقط هنگامی که به مأموریت می رفت. دوست داشت که با این اشخاص مؤدبانه و دوستانه رفتار کند. به طوری که در دل بگویند که این جوان بزرگوار گرچه قدرت دارد که آن ها را مثل یک مگس له کند با سادگی و دوستی با آن ها رفتار می کند. در گذشته از این گونه زیردستان بسیار کم داشت. اما حالا، در مقام بازپرس احساس می کرد که همه را بی استثنا، حتا آدم های بسیار بانفوذ و از خودراضی را در مشت خود دارد و کافی است که چند کلمه روی کاغذ مارک داری بنویسد و آن آدم بانفوذ از خودراضی را همچون متهم یا در مقام شاهد نزد او بیاورند و آن آدم بانفوذ، اگر او نخواهد اجازه ای نشستن به او بدهد جلو او سرپا می ایستد و به سوالاتش جواب می دهد. البته ایوان ایلچ هرگز از این قدرت استفاده نمی کرد و به عکس می کوشید تا درشتی آن را با مردم داری نرم کند. اما همان آگاهی به داشتن این قدرت و توانایی نرم کردن خشونت آن در نظرش بزرگ ترین مزیت و جاذبه ای سمت جدید بود. در این سمت، به ویژه در کار بازپرسی آموخت که چه طور ملاحظات فرعی را که با موضوع بازپرسی و منصب او مربوط نبود کنار بگذارد و محتوای پیچیده ترین پرونده ها را طوری ساده سازد که مسئله به صورت

عینی و آزاد از عقیده‌ی شخص او روی کاغذ آید و همه‌ی تشریفات لازم رعایت گردد. سیمتی که او بر آن گمارده شده بود تازه بود و او یکی از اولین کسانی بود که آیین دادرسی را که روح آن در قانون ۱۸۶۴ نهفته بود شکل دادند و راه انداختند. ایوان ایلچ با آمدن به محل جدید و اشغال سمت بازپرسی آشنایان تازه‌ای به دست آورد و روابط تازه‌ای برقرار کرد و به زندگی خود سر و صورت تازه‌ای بخشید و در مناسباتش با اطرافیان شیوه‌ی تازه‌ای پیش گرفت. از مقامات استان محترمانه دوری گزید و برجسته‌ترین شخصیت‌ها را از قضات و وکلا و نجبای ثروتمند ساکن آن شهر برای معاشرت انتخاب کرد. به اظهارات خود رنگ نارضایی ملایمی از دولت بخشید که خاص لیبرال‌های معتدل و شهروندان روشنفکر بود. در عین حال در سمت جدید بی‌آن‌که در خوش‌پوشی خود تغییری بدهد دیگر چانه‌ی خود را نتراشید و ریش خود را آزاد گذاشت تا هر قدر و به هر شکلی که می‌خواهد بلند شود.

زندگی ایوان ایلچ در این شهر بسیار مطبوع بود. جمع برگزیده‌ی او که به استاندار و کارهایش به چشم انتقاد می‌نگریستند یک‌دست و هماهنگ بودند و معاشرت با آن‌ها خوشایند بود. حقوقش بیشتر شده بود و به سلک ویست‌بازان^۱ پیوست و همین لطف و لذت بسیار به زندگی‌اش وارد کرد، خاصه آن‌که در بازی ورق مهارت داشت و با خوش‌رویی و نشاط در آن شرکت می‌جست و باریک‌بین و تیزاندیش و اغلب برنده بود. ایوان ایلچ بعد از دو سال خدمت در این شهر با همسر آینده‌ی خود آشنا شد. پراسکوویا فیودورونا میخل^۲ جذاب‌ترین و هوشمندترین و درخشان‌ترین دختر جمعی بود که ایوان ایلچ در آن رفت‌وآمد می‌کرد. از جمله تفریح‌ها و سرگرمی‌هایی که ایوان ایلچ به قصد رفع خستگی از کار قضاوت برای خود ترتیب می‌داد یکی هم برقراری روابط دوستانه و بگو و بخند با پراسکوویا فیودورونا بود.

۱. ویست نوعی بریج است.

ایوان ایلچ از همان وقتی که عهده‌دار مأموریت‌های ویژه بود هر وقت که فرصتی دست می‌داد در مجالس رقص شرکت می‌جست. اما اکنون در مقام بازپرس جز در موارد استثنایی نمی‌رقصید. آن هم برای آن‌که نشان دهد که گرچه در نظام اداری جدید خدمت می‌کند و به پایه‌ی پنجم اداری رسیده است در زمینه‌ی رقص همچنان سرآمد دیگران است. به این ترتیب بود که گاهی در پایان شب‌نشینی‌ها با پراسکوویا فیودورونا می‌رقصید و بیشتر با همین رقص‌ها بود که عاقبت دل او را تصرف کرد. دختر به او دل باخت. ایوان ایلچ تصمیم روشن و مشخصی به ازدواج نداشت اما وقتی دختر را دل‌باخته‌ی خویش دید این مسئله را در پیش خویش یافت که: «حالا خودمانیم، چه عیب دارد، چرا زن نگیرم؟»

دوشیزه پراسکوویا فیودورونا از خانواده‌ای محترم و نجیب‌زاده بود. زشت نبود و ثروتکی هم داشت. البته ایوان ایلچ می‌توانست زن بهتری بگیرد اما این هم بد نبود. ایوان خود حقوقش را داشت و امیدوار بود که درآمد جهیز زنش نیز مبلغی در همین حدود نصیبش کند. به‌علاوه کس و کار زنش آبرومند بودند و خود او نیز دختری شیرین و زیبا و شایسته بود. اگر بگوییم که ایوان ایلچ از سر عشق و همدلی و همفکری با زنش ازدواج کرد، به همان اندازه نادرست است که خیال کنیم فقط به‌خاطر تأیید و پسند محافلی به این وصلت تن داد که در آن‌ها رفت‌وآمد می‌کرد. ایوان ایلچ به هر دو جانب توجه داشت، هم به‌خاطر دل خود ازدواج کرد و هم به‌سبب این‌که متشخصان و بلندپایگان این‌کار را شایسته می‌شمردند.

خلاصه این‌که ایوان ایلچ زن گرفت.

ماجرای دامادی و ابتدای دوران زناشویی، با ناز و نوازش‌های شیرین آن، و میان مبل‌ها و ظروف تازه و خلاصه اسباب و اثاث نو تا بارداری پراسکوویا فیودورونا بسیار به‌خوشی گذشت، به‌طوری‌که ایوان ایلچ رفته رفته معتقد می‌شد که زناشویی نه‌تنها راحتی و خوشایندی و نشاط زندگی را به‌هم نمی‌زند و خاصه با آبرومندی و برازندگی زندگی در چشم بلندپایگان و متشخصان، که

به نظر ایوان ایلچ کیفیت ناگزیر زندگی است ناسازگار نیست، بلکه این کیفیات را دوچندان می‌کند. اما از همان اولین ماه‌های بارداری زنش کیفیت تازه و بی‌سابقه و ناخوشایندی در زندگی‌شان پیدا شد که توان فرسا بود و با شایستگی منافات داشت و او به هیچ روی انتظارش را نداشت و گریزی نیز از آن نبود.

زنش، به گمان او بی‌هیچ علتی و چنان‌که با خود می‌گفت از سر هوس و برای لذت خود ناگهان شروع کرد شیرینی و صفا و شایستگی زندگی را به هم زدن. بی‌هیچ بهانه‌ای به او بدگمان می‌شد، از او انتظار داشت که دورش بگردد و از او دلبری کند. ناسازگار شده بود و بر سر هر چیز به او پرخاش می‌کرد و رسوایی به راه می‌انداخت.

ابتدا ایوان ایلچ امیدوار بود با همان برخورد راحت و شایسته با زندگی، که در گذشته مشکلاتش را به یاری آن حل کرده بود از این تنگنا نجات یابد. کوشید که بدخلقی‌های زنش را نادیده بگیرد و به همان شیوه‌ی گذشته به سبک‌باری و خوش‌باشی زندگی کند. دوستان را به خانه‌ی خود دعوت می‌کرد و بساط بازی می‌گسترده یا خود به باشگاه یا به خانه‌ی دوستان می‌رفت. اما زنش یک‌بار چنان دهان گشود و توفانی از دشنام‌های زشت بر سر او توفید و بعد هم هر بار که شوهرش خواسته‌ی او را محترم نمی‌دانست با همین شدت به او پرخاش می‌کرد که ایوان ایلچ ترسید. پیدا بود که زنش تصمیم دارد که تا وقتی شوهرش دست از سرکشی برندارد، یعنی در خانه ننشیند و مانند او روز خود را با ملال به‌شام نرساند به همین رفتار ادامه دهد. ایوان ایلچ دریافت که زندگی زناشویی، دست‌کم با این زن، همیشه موجب شیرینی و صفای زندگی نیست، بلکه به‌عکس اغلب این کیفیات را از زندگی زایل می‌کند و به این سبب او ناگزیر است که خود را در برابر این زوال حفظ کند و به فکر افتاد که حفاظی برای خویش بیابد. کار اداری تنها چیزی بود که در پراسکوویا فیودورونا احترام القا می‌کرد و ایوان ایلچ شروع کرد با حربیه‌ی کار اداری و تکالیفی که از آن ناشی می‌شد با زنش بجنگد و استقلال خود را از دست‌انداز او تأمین کند.

با تولد طفل و تلاش‌های زنش برای شیر دادن و نامرادی‌های گوناگون در این عرصه و بیماری‌های واقعی یا خیالی طفل و مادرش که پرستاری و غم‌خواری ایوان ایلچ را ایجاب می‌کرد و ایوان ایلچ از این مسایل هیچ نمی‌فهمید، لزوم تأمین محیطی آزاد از غم‌های خانواده برای او عاجل‌تر از پیش گردید. هر قدر زنش زودخشم‌تر و پرتوقع‌تر می‌شد ایوان ایلچ کانون زندگی خود را به سوی کار اداری سوق می‌داد. پیوسته به آن علاقه‌مندتر و در مقام‌جویی حریص‌تر از گذشته می‌شد.

ایوان ایلچ به‌زودی، نزدیک به یک سال بعد از ازدواج دریافت که زندگی زناشویی، گرچه با آسایشی نسبی همراه است در حقیقت مسئله‌ی بغرنج و توان‌فرسایی است به‌طوری که انسان برای این‌که بتواند تکلیف خود را ادا کند یعنی بتواند زندگی آبرومندانه و در برابر جامعه عزت‌بخشی داشته باشد باید در قبال آن، چنان‌که در قبال کار اداری به رفتار سنجیده و خاصی برای خود پیردازد. این‌کار را کرد و در عرصه‌ی زندگی زناشویی رفتاری سنجیده پیش گرفت. از زندگی زناشویی انتظاری جز آن نداشت که برایش آسایش مادی پدید آورد. یعنی غذایی لذیذ و مزایای کدبانویی باتدبیر و رخت‌خوابی گرم، یعنی آن‌چه می‌شد از آن انتظار داشت، فراهم سازد و از همه مهم‌تر حفظ ظاهری برازنده، چنان‌که جامعه‌ی بزرگان معینش می‌کنند. از این‌که بگذریم وقت خوش می‌جست و لذت، که اگر در خانه حاصل می‌شد شکرگزار بود. اما هرگاه خانه را جایگاه ضدیت و پرخاش‌جویی می‌دید بی‌درنگ در امنیت کار اداری پناه می‌برد و وقت خوشی را که می‌جست در آن می‌یافت.

در دادگستری ایوان ایلچ را در مقام صاحب‌منصبی پرکار قدر می‌شناختند، چنان‌که ظرف سه سال به مقام نمایندگی استان ارتقا یافت. وظایف جدید و اهمیت آن‌ها، و اختیار جلب هر کسی که بخواهد به دادگاه یا بازداشت او، و سخنرانی‌هایی که در حضور جمعیت حاضر در دادگاه ایراد می‌کرد و موفقیتی که در این‌کار نصیبش می‌شد، همه موجب دل‌بستگی هر چه بیشتر او به کار می‌گردید.

با آمدن فرزندان دیگر زنش پیوسته پرخاشجوتر و زودخشم تر می شد اما مناسبات سنجیده‌ای که ایوان ایلچ در برابر زندگی خانوادگی خود پرداخته بود همچون زرهی او را از پرخاشجویی زنش حفظ می کرد.

بعد از هفت سال خدمت با سمت دادستانی به استان دیگری منتقل شد. ایوان ایلچ خانواده‌اش را به محل جدید برد. پول‌شان کفاف ریخت و پاش‌شان را نمی داد و زنش از محل جدید خوشش نمی آمد. حقوق ایوان ایلچ افزایش یافته بود اما هزینه‌ی زندگی در این استان بیشتر بود. از این گذشته دوتا از فرزندان‌شان مردند و به این سبب زندگی خانوادگی برای ایوان ایلچ ناگوارتر از پیش شد.

پراسکوویا فیودورونا بابت هر یک از نامرادی‌های پیش آمده در شهر جدید شوهرش را ملامت می کرد. موضوع بیشتر گفت‌وگوهای آن‌ها، خاصه در خصوص تربیت بچه‌ها به مسایلی می کشید که خاطره‌ی بگومگوهای گذشته را زنده می کرد، به طوری که هر لحظه خطر اشتعال آتش ستیز دیگری در پیش بود. فقط به ندرت مدتی گرمی عشق، چنان‌که گاهی میان زنان و شوهران پیش می آید آن‌ها را به هم نزدیک می کرد، اما عمر این همنفسی‌ها بسیار کوتاه بود. این‌ها جزایر کوچکی بودند که آن دو اندکی بر آن‌ها آرام می جستند تا دوباره خود را در دریای دشمنی پنهان، که در بیگانگی‌شان از یکدیگر نمایان می شد باز افکنند. این بیگانگی اگر ایوان ایلچ آن را کیفیتی ناروا می شمرد ممکن بود او را دلتنگ کند. اما او اکنون این حال را نه تنها عادی، بلکه هدف خود در زندگی زناشویی می دانست. هدفش در زندگی این بود که خود را هر چه بیشتر از این نابه‌سامانی‌ها آزاد سازد و آن‌ها را به صورت عوارضی عادی و بی‌آزار و با آبرومندی سازگار بشمارد و راه رسیدن به این هدف آن بود که وقت خود را هر چه کمتر در میان خانواده بگذراند و هر وقت ناگزیر شود که در خانه بماند امنیت خود را با حضور ثالثی تأمین کند. اما مهم آن بود که ایوان ایلچ کاری داشت که می توانست در امنیت آن پناه جوید. تمام معنای زندگی برای او در کار اداری‌اش

خلاصه می‌شد. این کار او را در خود غرقه می‌ساخت. آگاهی به قدرت خود و توانایی تباه کردن هر کسی که بخواهد، حتا هیبت ظاهری‌اش هنگامی که به تالار دادگاه وارد یا با کارمندانش روبه‌رو می‌شد و موفقیتش در نظر بالادستان و نفوذش در زیردستان و از همه مهم‌تر زبردستی‌اش در هدایت کار دادرسی که خود آن را حس می‌کرد، این‌ها همه اسباب خرسندی‌اش بودند و همراه با لذتی که از مصاحبت با دوستان و از ضیافت‌ها و مجالس قمار می‌برد زندگی‌اش را پر می‌کرد، چنان که زندگی‌اش به‌طور کلی طوری پیش می‌رفت که او خود گمان می‌کرد باید پیش برود، یعنی با لذت و عزت.

او به این ترتیب هفت سال دیگر به زندگی ادامه داد. دختر بزرگش شانزده‌ساله شده بود. یک طفل دیگرشان از دنیا رفت و برای موضوع کشمکش جز پسری برای‌شان نماند که به دبیرستان می‌رفت. ایوان ایلچ می‌خواست او را به مدرسه‌ی حقوق بفرستد و پراسکوویا فیودورونا از سر لجاج میل داشت که پسرش به رشته‌ی علمی وارد شود. دخترشان در خانه درس می‌خواند و پیشرفتش خوب بود، پسرشان هم در زمینه‌ی تحصیلی بد نبود.

زندگی ایوان ایلپیچ به این روال تا هفده سال بعد از ازدواج ادامه یافت. ایوان ایلپیچ دادستان ارشد شده بود، چنان‌که دیگر هر سمتی را نمی‌پذیرفت و در انتظار مقام‌های دلخواه‌تری بود. اما ناگهان پیشامد ناگواری آرامش زندگی‌اش را پاک برهم زد. منتظر بود که در یک شهر دانشگاهی به سمت ریاست دادگاه منتصب شود اما گویه^۱ زرنگی کرد و پیش افتاد و این سمت را از دست او ربود. ایوان ایلپیچ به خشم آمد و او را به باد ملامت گرفت و به او تاخت و با رئیس مستقیم خویش نیز تندی کرد. میانه‌اش با تصمیم‌گیرندگان به هم خورد، چنان‌که بار دیگر نیز که سمت دلخواهی خالی شد او را فراموش کردند.

این ماجرا در سال ۱۸۸۰ روی داد، سالی که در زندگی ایوان ایلپیچ سال سیاهی بود. از یک طرف می‌دید که حقوقش کفاف زندگی‌اش را نمی‌دهد و از سوی دیگر پیدا بود که دوستان همه فراموشش کرده‌اند و آنچه او بزرگ‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین بی‌انصافی نسبت به خود می‌داند در نظر آن‌ها بسیار طبیعی می‌نماید. حتا پدرش خود را ملزم به یاری او نمی‌شمرد. ایوان ایلپیچ احساس می‌کرد که همه روی از او گردانده‌اند و وضع او را با سه هزار و پانصد روبل مواجه بسیار عادی می‌شمارند و حتا کامکارش می‌دانند. تنها او بود که

1. Goppe

می دانست که با این ظلم‌هایی که بر او رفته است و با نق‌نق مدام زنش که سوهان جاننش بود و با بدی‌هایی که با خرج‌های بیش از دخل‌شان برهم انباشته می‌شد و وضعش هیچ عادی نیست.

تابستان آن سال، به منظور سبک ساختن بار معیشت مرخصی گرفت و با زن خود به روستا رفت تا تابستان را نزد برادر پراسکوویا فیودورونا بگذرانند. اما در روستا، دور از کار قضا، اول‌بار نه‌تنها احساس ملال کرد، بلکه افسردگی را تاب‌ریا یافت و به‌روشنی دید که زندگی به این روال برایش ممکن نیست و ناگزیر باید چاره‌ای اساسی بیندیشد.

شب‌ی خواب به چشمش نیامد و تا صبح روی مهتابی قدم زد و عاقبت بر آن شد که به پترزبورگ برود و این و آن را ببیند و حق کسانی را که قدرش را نشناخته‌اند در دست‌شان بگذارد و به وزارت‌خانه‌ی دیگری منتقل شود. روز بعد، بی‌اعتنا به اصرار زن و برادرزنش که می‌کوشیدند از خر شیطان پایش آورند راهی پترزبورگ شد.

در این سفر قصدی جز این نداشت که کاری برای خود دست و پا کند که پنج هزار روبل حقوقش باشد. دیگر کاری نداشت به این‌که این سمت در کدام وزارت‌خانه باشد و چه نوع و در چه راستا. فقط شغلی می‌خواست، شغلی که پنج هزار روبل مواجب نصیبش کند، خواه در دستگاه دولت باشد یا در بانک یا راه‌آهن یا بنیاد خیریه‌ی شهبانو ماریا، یا حتا در گمرک، همین قدر که پنج هزار روبل مواجبش باشد و در وزارت‌خانه‌ای که قدر او را نشناخته بودند نباشد مقصودش حاصل می‌بود.

از قضا این سفر به موفقیتی فوق‌العاده انجامید که ایوان ایلیچ هیچ انتظارش را نداشت. در کورسک^۱ ف. س. ایلین^۲ که با او سابقه‌ی آشنایی داشت به‌همان واگن درجه‌ی یکی که او در آن بود سوار شد و ضمن گفت‌وگو به او اطلاع داد که تلگرامی به دفتر استاندار رسیده است که بنا بر آن همان روزها

1. Kursk

2. F. S. Ilin

تغییرات مهم و نامنتظری در وزارت خانه صورت خواهد گرفت و خلاصه این که ایوان سمیونویچ به جای پیوتر ایوانویچ گمارده خواهد شد.

این تغییرات فرضی گذشته از نتیجه شان برای کشور، برای ایوان ایلچ نیز اهمیت بسیار می داشت، زیرا باعث سر کار آمدن پیوتر پتروویچ و البته دوست او زاخار ایوانویچ می شد و این برای کار ایوان ایلچ بسیار اهمیت داشت زیرا زاخار ایوانویچ دوست صمیمی او بود.

وقتی ایوان ایلچ به مسکو رسید این خبر تأیید شد و در پترزبورگ به دیدن زاخار ایوانویچ رفت و از او قول گرفت که سمت دلخواهش در همان وزارت دادگستری به او داده شود.

یک هفته ی بعد تلگرامی برای زنش فرستاد که: «با اولین گزارش زاخار به جای میلر منتصب. سمت من حتمی!»

از برکت این تغییر مدیران ایوان ایلچ در همان وزارت خانه ی پیشین در سمتی دوپایه بالاتر از همقطاران خود قرار گرفت و علاوه بر پنج هزار روبلی که می خواست سه هزار و پانصد روبل هم هزینه ی سفر دریافت کرد. به این ترتیب غیظی که نسبت به دشمنان گذشته و به تمام وزارت خانه داشت پاک فراموش شد و ایوان ایلچ احساس کرد که مردی خوشبخت است.

به روستا بازگشت و به قدری شادمان و از زندگی راضی بود که از مدت ها پیش نبوده بود. پراسکوویا فیودورونا نیز شادمان شد و صلح میان شان برقرار گشت. ایوان ایلچ تعریف می کرد که در پترزبورگ همه چه صمیمانه ارتقا او را جشن گرفته بودند و دشمنانش همه سرافکنده شده اند و تملقش را می گویند و حسرت می خورند و به ویژه می گفت که چه قدر همه در پترزبورگ دوستش دارند.

پراسکوویا فیودورونا به حرف های او گوش می داد و وانمود می کرد که همه را باور می کند و هیچ مخالفتی با او نکرد. فقط طرح هایی برای زندگی تازه در شهری که بایست به آن بروند می ریخت و ایوان ایلچ با خوشحالی می دید که

این طرح‌ها با طرح‌های خودش هماهنگی دارند و زنش با او اختلافی ندارد و زندگی زناشویی‌شان که پایش می‌لنگید دوباره شیرینی و شایستگی‌یی را که باید کیفیت خاص و حقیقی آن باشد اختیار می‌کند.

ایوان ایلچ برای مدت کوتاهی به روستا بازگشته بود. می‌بایست دهم سپتامبر کار خود را در سمت جدید شروع کند و از این گذشته می‌بایست در محل تازه مستقر شود و بساط زندگی را به آن‌جا منتقل کند و بسیاری چیزها بخرد و سفارش دهد و خلاصه همه کار را همان‌طوری ترتیب دهد که در ذهنش شکل گرفته بود و طرحش تقریباً درست همان بود که پراسکوویا فیودورونا در نظر داشت و برای این کارها همه‌ی وقت لازم بود.

اکنون که کار کاملاً به کام بود و همه چیز به این خوبی سامان یافته بود و او و زنش هدف‌های مشابهی داشتند و از این گذشته بسیار کم در کنار هم بودند، به قدری باهم هماهنگ شده بودند که هرگز در طول زندگی مشترک‌شان نبوده بودند. ایوان ایلچ فکر کرده بود که خانواده‌اش را با خود ببرد اما برادرزنش و همسر او که ناگهان به او و خانواده‌اش سخت علاقه‌مند شده بودند و خود را با آن‌ها یگانه می‌یافتند به قدری اصرار کردند که عاقبت تنها رفت.

ایوان ایلچ رفت و انبساطی، که حاصل موفقیتش در کار و همدلی زنش با او بود - و این دو موجب یکی دیگری را تقویت می‌کرد - از دلش زایل نمی‌شد. آپارتمانی دلپسند پیدا شد که درست همان بود که او و زنش رؤیایش را می‌پرداختند. تالارهای پذیرایی فراخ و بلندسقف به سبک قدیم و اتاق کاری مجلل و راحت برای خودش و اتاق‌هایی دلخواه برای زنش و دخترش و اتاق مطالعه‌ای برای پسرش، خلاصه مثل این بود که طرح این خانه را به میل آن‌ها ریخته‌اند. ایوان ایلچ آراستن خانه را خود به‌عهده گرفت. کاغذهای دیوارها را خود انتخاب کرد، مبل‌هایی تازه به آن‌چه داشت افزود و اصرار داشت که قدیمی باشند و با تجدید روکوبی آن‌ها کیفیتی خاص و برازنده به آن‌ها بخشید و به این شکل خانه‌اش به تدریج کامل می‌شد و ساختش به آرمان شکوهی که در خیال

برای خود پرداخته بود نزدیک می‌گشت. هنگامی که آراستن خانه به نیمه رسیده بود دید که نتیجه‌ی حاصل از آنچه انتظار داشت بهتر شده است.

صورت دلپذیر و برازنده و خالی از ابتدالی را که خانه، پس از پایان کار اختیار می‌کرد در نظر می‌آورد. وقتی به خواب می‌رفت سالن کوچک را کامل شده در نظر مجسم می‌کرد. چون تالار پذیرایی را که هنوز ناتمام بود تماشا می‌کرد و آن را در حالتی که مبل‌ها همه در آن قرار گرفته باشند در خیال می‌آورد و بخاری دیواری را با حفاظ شرارگیر جلو آن می‌دید، و سر بخاری را و صندلی‌های کوچک و بزرگ در سراسر تالار پراکنده را و ظروف زیبای درون بوفه و بشقاب‌های عتیقه‌ی روی دیوارها و وسایل ورشوی همه در جای خود قرار گرفته، بر پرده‌ی خیال منعکس می‌یافت، حیرت همسرش و دخترش را که در این جور چیزها با او هم‌سلیقه بودند از دیدن خانه‌ی آراسته در نظر می‌آورد و خوشحال می‌شد. آن‌ها هیچ انتظار چنین خانه‌ای را نداشتند. او به‌ویژه موفق شده بود چیزهای عتیقه‌ی زیبایی که به تالارش این کیفیت نجابت و اصالت را می‌بخشید پیدا کند و به قیمت ارزان بخرد. در نامه‌های خود به عمده همه چیز را به خود مشغول می‌داشت که کار جدید، که به آن علاقه‌مند نیز بود، کمتر از آنچه انتظار داشت مجذوبش می‌کرد. در جلسه‌ها گاهی چند دقیقه‌ای از بحث جاری غافل می‌ماند و مثلاً به کیفیت ولان پرده‌ها فکر می‌کرد که راست باشد یا دالبردار؟ و به قدری دربند این مسایل بود که اغلب خود جای مبل‌ها را عوض می‌کرد یا کیفیت آویختن پرده‌ها را تغییر می‌داد. یک‌بار از نردبان بالا رفت تا به کارگری که منظور او را نمی‌فهمید نشان دهد که می‌خواهد پوشش دیوارها چگونه باشد و پایش لغزید و از نردبان فرو افتاد، اما چون قوی‌هیکل و چالاک بود خود را نگه داشت و فقط پهلویش به دستگیره‌ی پنجره خورد. ضربه دردناک بود اما به زودی خوب شد. ایوان ایلپیچ در تمام این مدت بسیار شادمان بود و احساس تندرستی می‌کرد. نوشت: «احساس می‌کنم که پانزده سالی جوان‌تر شده‌ام.» حساب کرده بود که در ماه سپتامبر کار خانه را تمام کند، اما کارش به درازا کشید و تا اواسط

انتبر او را مشغول داشت. ولی نتیجه عالی بود و این فقط عقیده‌ی خودش نبود، بلکه هر که خانه را می‌دید همین را می‌گفت.

اما در حقیقت کارش به کسانی می‌مانست که ثروتمند نیستند و می‌خواهند از ثروتمندان تقلید کنند و به این سبب نتیجه‌ی کارشان نه به ثروتمندان، بلکه به یکدیگر شبیه می‌شود: پارچه‌های اتاق‌آرا، مبلی‌های سیاه‌چوب که تقلیدی از ابنوس بود، گل‌ها، فرش‌ها، زینت‌های ورشوی به رنگ‌های مات یا درخشان، خلاصه همه چیزهایی که همه‌ی افراد طبقه‌ی خاصی فراهم می‌آورند و کارهایی که می‌کنند تا به طبقه‌ی خاصی شبیه باشند. خانه‌ی ایوان ایلچ به قدری به همه‌ی خانه‌های دیگر شبیه بود که حتا توجهی جلب نمی‌کرد، ولی او خود خانه‌اش را خاص و یگانه می‌پنداشت. وقتی به ایستگاه راه‌آهن به پیشباز زن و فرزندان خود رفت و آن‌ها را به خانه‌ی نورانی و از هر جهت آماده آورد و پیشخدمتی کراوات سفیدزده در را به روی آن‌ها گشود و آن‌ها به سرسرای به گل آراسته وارد شدند و بعد به تالار پذیرایی رفتند و دفتر ایوان ایلچ را دیدند و چشم‌هان‌شان از شادی روشن و وای‌وای تحسین‌شان مکرر شد او خود را مردی به راستی خوشبخت دید. آن‌ها را به همه‌جا می‌برد و همه‌چیز را نشان‌شان می‌داد و از تحسین‌شان سرمست می‌شد و از لذت می‌درخشید. همان شب وقتی پراسکویا فیودورونا سر چای ضمن صحبت از او پرسید که چه طور شد که افتاد، خندید و نشان داد که چه طور از بالای نردبان افتاده و کارگر دیوارآرا را به وحشت انداخته بود.

«جای شکرش باقی است که من ورزشکارم. هر کس دیگری بود مرده بود. اما من این‌جا کم‌ی ضرب دیدم. دست که می‌گذاری درد می‌کند، اما چیزی نیست. خوب می‌شود. فقط یک لکه‌ی کبود باقی مانده.»

زندگی را در خانه‌ی جدید شروع کردند و وقتی خوب مستقر شدند و به جای جدید خو گرفتند، چنان‌که معمولاً چنین است، دیدند که فقط یک اتاق کم دارند و نیز درآمدشان، گرچه فوق‌العاده زیاد شده بود، اگر اندکی — فقط پانصد روبل — بیشتر می‌بود دیگر نقصی در زندگی‌شان نمی‌ماند. در آغاز کار که

هنوز خوب مستقر نشده بودند و چیزهایی مانده بود که بخرند یا سفارش دهند، و این یا آن مبل را جابه‌جا، یا فلان و بهمان را باهم جور کنند، احساس بسیار خوشایندی داشتند. گرچه اختلاف‌نظرهایی میان زن و شوهر باقی بود ولی هر دو به قدری خوشنود بودند و کارهای کردنی به قدری زیاد بود که بی‌جدال زیاد باهم کنار می‌آمدند. وقتی دیگر کاری باقی نماند که کرده شود زندگی اندکی رنگ ملال گرفت و احساس کمبود آشکار شد. اما رفته‌رفته آشنایی‌هایی پیدا می‌شد و عادت‌هایی پدید می‌آمد و زندگی‌شان هرطور بود پر می‌شد.

ایوان ایلچ صبح را در دادگاه می‌گذرانید و برای ناهار به خانه می‌آمد و ابتدا از این روال رضایت داشت و شادکام بود، هر چند که زندگی از اندکی دل‌آزاری خالی نبود، که تازه آن هم سرچشمه‌اش همین خانه بود. (کوچک‌ترین لکه روی سفره یا پارچه‌ی دیوارپوش، یا بریدن ریسمان پرده و از این نوع سخت به خشمش می‌آورد. به قدری برای آراستن خانه رنج برده بود که اندکی ضایع شدن صورت ظاهر آن برایش سخت دردناک بود.) اما به‌طور کلی زندگی‌اش طوری می‌گذشت که به عقیده‌ی او بایسته بود، یعنی با آسودگی و لذت و با آبرومندی. ساعت نه از خواب برمی‌خاست، قهوه‌اش را می‌نوشید و روزنامه‌اش را می‌خواند، بعد او نیفورم قضاوت به تن می‌کرد و به دادگاه می‌رفت و آن‌جا طوق اسب عصاره‌ی آماده بود و فوراً بر گردش می‌افتاد. پذیرفتن مراجعان، تحقیقات لازم از طریق دبیرخانه، نظارت بر امور خود دبیرخانه، اداره‌ی جلسات دادگاه، اداره‌ی کمیسیون‌های اداری و از این‌گونه. در همه‌ی این‌کارها همیشه می‌کوشید هوشیار باشد و عنصر شاداب و جاندار انسانی را که همیشه مانع درستی جریان امور می‌شود از اصل قضیه جدا کند و کنار بگذارد. می‌بایست که هیچ‌گونه رابطه‌ی انسانی و غیراداری را با مردم روا ندارد. هرگونه رابطه با اشخاص می‌بایست برای کارهای اداری و براساس مقررات اداری باشد. مثلاً شخصی مراجعه می‌کرد و سؤال داشت. ایوان ایلچ، اگر سؤال او را جزء حوزه‌ی مسئولیت خود نمی‌یافت به او جوابی نمی‌داد. اما اگر کار آن شخص به دایره‌ی

«سلاحیت او مربوط بود و چنان، که روی کاغذ مارک‌دار بیان‌شدنی باشد، آن وقت در حدود این رابطه هر کمکی، و حقیقتاً هر کمکی، که می‌توانست به او می‌کرد و ضمن این کمک صورت ظاهر مناسبات انسانی و دوستانه، یعنی ادب را رعایت می‌کرد و چون رابطه‌ی اداری تمام می‌شد هیچ‌گونه رابطه‌ی دیگری جایز نمی‌بود. این توانایی جدا کردن جنبه‌ی اداری و مخلوط کردن آن با زندگی واقعی هنری بود که ایوان ایللیچ به بالاترین درجه داشت و با تمرین طولانی و ذوق شخصی آن را به چنان ظرافتی رسانده بود که گاهی همچون هنرمندی چیره‌دست به خود اجازه می‌داد که از راه شوخی جنبه‌های اداری و شخصی را باهم بیامیزد. او به این دلیل چنین اجازه‌ای به خود می‌داد که اطمینان داشت که می‌تواند هر جا که لازم باشد جنبه‌ی اداری کار را فوراً مشخص کند و فقط به آن پردازد و جنبه‌ی انسانی را کنار بگذارد. ایوان ایللیچ این کار را نه فقط به آسانی و با لذت و شایستگی، بلکه هنرمندانه می‌کرد. در خلال کار سیگار می‌کشید، چای می‌نوشید یا اندکی در خصوص سیاست و اندکی درباره‌ی مسایل کلی یا بازی و بیش از همه از انتصابات حرف می‌زد و عاقبت چون کار به پایان می‌رسید، خسته، اما با رضایت نوازنده‌ی توانای ارکستری – ویلون اول – که بخش مربوط به خود را به درستی و دقت نواخته است به خانه باز می‌گشت. به خانه که می‌رسید زنش و دخترش عازم مهمانی بودند یا مهمان داشتند، و پسرش به مدرسه رفته بود، یا با معلم سرخانه‌اش به تکالیف مدرسه‌اش مشغول بود و آنچه را که در دبیرستان می‌آموزند با جدیت می‌آموخت. کارها همه به‌روال درست جریان داشت. بعد از ناهار اگر مهمانی نداشتند گاهی کتابی را که بخش زیاد بر زبان‌ها بود می‌خواند، و شب به پرونده‌ها رسیدگی می‌کرد، یعنی آن‌ها را می‌خواند و به کتب قانون مراجعه می‌کرد. این کار برایش نه ملال‌آور بود نه نشاط‌انگیز. کار فقط زمانی ملال‌انگیز بود که جایی، در خانه‌ی دوستی بساط بازی فراهم باشد و او نتواند در آن شرکت کند. اما وقتی چنین نبود کار هر چه بود بهتر از تنها نشستن یا بگومگو با همسرش بود. لذت بخش‌ترین چیزها برای ایوان ایللیچ میهمانی‌های

کوچکی بود که ترتیب می داد و بانوان و آقایانی بلندپایه را دعوت می کرد و این گونه مصاحبت با آنها به وقت گذرانی خود این اشخاص شباهت تمام داشت. همان طوری که تالار پذیرایی او نیز درست به تالارهای پذیرایی آنها می مانست.

یک بار حتا شب نشینی مفصلی ترتیب دادند و بساط رقص گسترده و ایوان ایللیچ بسیار سرخوش بود و همه چیز به خوبی گذشت. فقط مسئله ی شیرینی به جدال تلخی با زنش منجر شد. پراسکوویا فیودورونا خود برای تدارک شیرینی فکری کرده بود اما ایوان ایللیچ اصرار داشت که شیرینی را از شیرینی ساز معروف و گران قیمتی بخرند و خود شیرینی تر فراوانی سفارش داد و دعوا بر سر این بود که مقدار زیادی کیک ناخورده باقی مانده و حساب شیرینی ساز سر به چهل و پنج روبل زده بود. این جدال بسیار شدید شد و به جای بدی کشید، به طوری که پراسکوویا فیودورونا شوهرش را «احمق بی شعور» خواند. ایوان ایللیچ سر خود را در دو دست گرفت و از خشم دیوانه، حتا صحبت از جدایی کرد. اما شب نشینی با سرخوشی بسیار همراه بود. مهمانان همه از بلندپایگان بودند و ایوان ایللیچ با پرنسس تروفونوا^۱ رقصید و این خانم خواهر همان پرنسس معروفی بود که بنیاد خیریه ی «رنج مرا با خود ببر» را تأسیس کرده بود. لذتی که ایوان ایللیچ از کار اداری می برد لذت غرور بود و لذت دادن میهمانی از ارضای سودای خودفروشی، حال آن که لذت حقیقی ایوان ایللیچ آن بود که از بازی نصیبش می شد. اقرار می کرد که از هر چیز که بگذریم، بعد از همه ی پیشامدهای ناگوار هستی، لذتی که همچون چراغی همه ی تاریکی های زندگی اش را روشن می کند آن است که با دوستانی همدل و همبازیانی آرام در گروهی چهار نفری بنشیند (پنج نفر که شد، برای کسی که از حلقه بیرون می رفت ناخوشایند بود گرچه وانمود کند که ناراحت نیست) و دستش جور باشد و هوشمندانه و جدی ویست بازی کند و بعد شامکی بخورد و جامکی بنوشد. در این صورت وقتی

1. Troufonova

بعد از بازی ویست، خاصه اگر مختصری برده باشد (ایوان ایلچ برد کلان را دوست نداشت) به رختخواب می‌رفت با دلی شاد و وجدانی آسوده می‌خوابید. زندگی به این ترتیب پیش می‌رفت، جمع آن‌ها از بهترین اشخاص تشکیل می‌شد، سالمندانی متشخص و جوانانی برجسته با آن‌ها رفت‌وآمد می‌کردند.

ایوان ایلچ و همسر و دخترش هر سه نسبت به آشنایان‌شان کاملاً هم‌نظر بودند و حتا بی‌آن‌که باهم توافق کرده یا قرار و مداری گذاشته باشند دوستان و خویشاوندان فقیر و نادلپسندشان را که بی‌سروپا شمرده می‌شدند و با شوق و مهربانی به خانه‌شان می‌آمدند و در سالن آن‌ها، در آن محیط آراسته به بشقاب‌های ژاپنی چنین و چنانش وصله‌ی ناجور بودند از خود دور و خود را از قیدشان آزاد می‌کردند. به‌زودی پای این‌گونه بی‌سروپایان از خانه‌ی گالاوین بریده شد و جز نخبه‌های متشخصان و بلندپایگان در آن دیده نمی‌شدند. پسران جوان دور لیزانکا می‌گشتند و از او دلبری می‌کردند و پتریشچف، بازپرس جوان، پسر دمتری ایوانویچ پتریشچف، و یگانه وارث ثروت او، به‌قدری در به‌دست آوردن دل لیزانکا می‌کوشید که مناسبات آن دو موضوع صحبت مکرر ایوان ایلچ با پراسکوویا فیودورونا شده بود. صحبت از این می‌کردند که آیا بهتر نیست که آن‌ها را با سورت‌مه به گردش ببرند یا ضیافتی همراه با نمایش ترتیب دهند؟ زندگی آن‌ها به این ترتیب پیش می‌رفت و روال آن هیچ عوض نمی‌شد و همه‌چیز در عین ابرومندی و برازندگی بود.

چهار

همه تندرست بودند. ایوان ایلچ گاهی شکایت داشت که طعم عجیبی در دهان دارد و در سمت چپ شکمش گاهی احساس نامطبوعی آزارش می دهد، اما اسم این را نمی شد ناتندرستی گذاشت.

این احساس نامطبوع شدت می گرفت، گیرم هنوز به درد مبدل نشده بود و فقط احساس سنگینی نامطبوع پیوسته ای بود در پهلوئی چپش، و اغلب اسباب تنگی خُلقش می شد. این تنگی خلق شدید و شدیدتر می شد و شیرینی جو سبک باری و آبرومندی و عزتی را که در خانواده برقرار شده بود مختل می کرد. بگومگو و جدال زن و شوهر مکررتر می شد و به زودی آسودگی و خوشی از زندگی زایل شد و آن ها فقط ظاهر آبرومند آن را با زحمت حفظ می کردند. باز مشاجره ها بود که مکرر می شد و باز جز جزایر کوچک و نادر آرامش که زن و شوهر می توانستند فارغ از خطر انفجار بغض در کنار هم باشند نماند.

پراسکوویا فیودورونا اکنون، گیرم نه به ناحق، می گفت که شوهرش تندخو و بدخشم است و از آن جا که طبیعتاً عادت به مبالغه داشت می گفت که از همان آغاز زناشویی همین طور بوده است و اگر شکیبایی و گذشت او نمی بود نمی توانست این اخلاق سیاه شویش را بیست سال تحمل کند. حقیقت این بود که اکنون دیگر آغازکننده ی بگومگو همیشه ایوان ایلچ بود. همیشه پیش از ناهار

شروع می‌کرد به ایراد گرفتن و اغلب درست وقتی که شروع به خوردن کرده بودند و سوپ در بشقاب‌ها کشیده شده بود. مثلاً غر می‌زد که چرا لب بشقابی پریده است یا از کیفیت غذا ایراد می‌گرفت یا پرخاش می‌کرد که چرا پسرش آرنج روی میز گذاشته یا آرایش گیسوان دخترش مطابق میلش نبود. و همه‌ی تقصیرها را به گردن پراسکوویا فیودورونا می‌نهاد. پراسکوویا فیودورونا ابتدا اعتراض می‌کرد و جواب درشت می‌داد اما ایوان ایلچ دو سه بار سر غذا سخت از خشم دیوانه شد و پراسکوویا فیودورونا دانست که این حال از بیماری است و با خوردن غذا در او ظاهر می‌شود و ناگزیر گردن می‌نهاد و از جواب دادن خودداری می‌کرد و با شتاب غذایش را می‌خورد. او این سکوت خود را خدمتی بزرگ می‌شمرد در حق شوهرش. همین که مسلم دانست که شوهرش تندخو و تیزخشم و موجب شوربختی او در زندگی است دلش برای خودش می‌سوخت و هر قدر دلش بیشتر برای خود می‌سوخت نفرتش از شوهرش بیشتر می‌شد. رفته‌رفته آرزوی مرگ او را می‌کرد، اما از سوی دیگر نمی‌توانست به‌راستی مرگ او را آرزو کند، زیرا اگر شوهرش می‌مرد موجبش نیز قطع می‌شد و این تنگنا بر شدت بیزاری‌اش از او می‌افزود. او خود را خاصه به آن سبب بسیار شوربخت می‌دانست که حتا با مرگ شوهرش امید نجات برایش نبود. از این حال خشمناک بود و خشم خود را پنهان می‌داشت و همین اجبار به پنهان داشتن خشم بر شدت آن می‌افزود.

یک بار که سخت با هم مشاجره کرده بودند و ایوان ایلچ بسیار به ناحق بر او تاخته بود بعد از رفع و رجوع مسئله بهانه آورد که درست است که تندخشم است، اما تندخشمی‌اش از بیماری است و زنش گفت که اگر بیمار است باید به فکر معالجه باشد و از او خواست که نزد پزشک سرشناسی برود. ایوان ایلچ نزد پزشک رفت و همه‌چیز همان‌طوری بود که انتظار داشت. همان‌طوری که همیشه پیش می‌آید: همان انتظار، همان تکلف و نخوت پزشکانه که برایش تازگی نداشت و درست همان حالتی بود که خود در دادگاه اختیار

می‌کرد. پزشک پک و پهلویش را معالجه کرد و انگشت بر آن کوفت و گوش بر آن گذاشت و همان پرسش‌هایی را از او کرد که می‌بایست پاسخ‌هایی از پیش معین و البته نالازم به آن‌ها داده شود، با همان نخوتی که معنی‌اش این بود که: «شما فقط خود را به ما واگذارید و ما هر کار که لازم باشد می‌کنیم. ما به خوبی و بی‌هیچ تردیدی می‌دانیم چه باید کرد. راه علاج برای همه‌ی اشخاص، هر کسی که باشد، یکی بیش نیست.» همه‌چیز درست همان جور بود که در دادگاه. همان حالتی را که او نسبت به متهمان اختیار می‌کرد، این‌جا پزشک سرشناس نسبت به خودش داشت.

پزشک می‌گفت: «فلان و بهمان شما حاکی از آن‌اند که در شکم شما فلان چیز و بهمان چیز چنین و چنان شده. اما اگر نتیجه‌ی چنین و چنان آزمایش فلان و بهمان را تأیید نکند باید نتیجه گرفت که فلان و بیسار... و اگر چنین و چنان نتیجه بگیریم...» الا آخر. برای ایوان ایللیچ فقط یک مسئله اهمیت داشت و آن این بود که آیا بیماری‌اش خطرناک است یا نه، اما پزشک این پرسش نابه‌جا را با بزرگواری ناشنیده گرفت. از نظر دکتر این پرسش بیمار بسیار مهمل بود و درخور بحث نبود، کار او علمی بود و به سنجش احتمال آویختگی کلیه‌ها و نزله‌ی مزمن و آپاندیسیت محدود می‌شد. برای او ابداً مسئله‌ی زندگی یا مرگ ایوان ایللیچ اهمیت نداشت. او فقط می‌بایست در جدال میان آویختگی کلیه و آپاندیسیت داوری کند و این‌کاری بود که در حضور ایوان ایللیچ با زبردستی بسیار از عهده‌ی آن برآمد و آپاندیسیت را پیروز اعلام کرد. منتها آزمایش ادرار ممکن بود حاوی اطلاعات تازه‌ای باشد و در آن صورت می‌بایست در این خصوص تجدیدنظر کند. این‌ها تمام به‌درستی عین همان حرف‌هایی بود که ایوان ایللیچ خود هزاربار با همین تسلط به متهمان می‌زد. پزشک نیز خلاصه‌ی تشخیص خود را با همان تیزبینی و نازک‌اندیشی، پیروزمندانه و حتا با شادمانی، از بالای عینک به متهم نگاه‌کنان، اعلام کرد. ایوان ایللیچ از سخنان پزشک نتیجه گرفت که حالش وخیم است ولی دکتر، و چه‌بسا دیگران نیز، کاری نداشتند به این‌که حال

او وخیم است یا نه و اگر می‌مرد نیز هیچ‌یک کک‌شان نمی‌گزید. این نتیجه‌گیری بر او اثری دردناک گذاشت. دلش سخت به حال خودش سوخت و کینه‌ای شدید نسبت به این پزشکی که در برابر مسئله‌ای چنین خطیر چنین خونسرد بود در دلش پدید آمد.

اما چیزی نگفت و برخاست و ویزیت دکتر را روی میز گذاشت و آه‌کشان گفت: «شاید سؤال‌های ما بیماران از شما اغلب بی‌جا باشد، ولی بگوئید بینم این بیماری من روی هم رفته خطرناک است یا نه؟»

دکتر از بالای عینک نگاه تندی به او انداخت. انگاری می‌خواست بگوید: «به متهم اخطار می‌شود که اگر از حدود سؤال‌هایی که برایش معین شده تجاوز کند ناچار خواهم بود دستور دهم که از دادگاه بیرونش کنند.»

گفت: «من آن‌چه را که لازم و به‌جا بود به شما گفتم. برای اطلاعاتی بیش از آن باید منتظر نتیجه‌ی آزمایش‌ها باشیم.» این را گفت و با کرنشی مرخصش کرد. ایوان ایلچ به‌کندی از مطب پزشک بیرون رفت و افسرده در سورت‌مه نشست و به خانه رفت. در طول راه مدام حرف‌های پزشک را در ذهن زیر و رو می‌کرد و می‌کوشید گفته‌های مغلق و مغشوش و مبهم علمی او را به زبانی ساده ترجمه کند و از آن‌ها جوابی به پرسش ساده‌ی خود بیرون آورد و بداند که حالش زیاده‌خراب است یا هنوز خطرناک نیست. به‌نظرش رسید که ماحصل حرف‌های پزشک این بوده که حالش بسیار وخیم است. در راه هر آن‌چه می‌دید به‌نظرش غم‌انگیز می‌آمد. درشکه‌چی‌ها و گذرندگان همه غصه‌دار و عبوس بودند و بر عمارت‌ها و مغازه‌ها انگاری غبار غم نشسته بود. اما این درد گنگ که درونش را می‌خورد و یک لحظه آرام نمی‌شد با حرف‌های مبهم دکتر جدی‌تر شده و معنای دیگری پیدا کرده بود. ایوان ایلچ با احساس افسردگی تازه‌ای تمام حواس خود را بر این درد متمرکز کرده بود.

به خانه آمد و همه‌چیز را برای زنش تعریف کرد. زنش به گفته‌های او گوش می‌داد. در این میان دخترش لباس پوشیده وارد شد. قرار بود که به‌اتفاق مادرش

بیرون برود. اندکی با اکراه و بی صبرانه لب صندلی نشست و به حرف‌های ملال‌آور پدرش گوش داد اما به زودی طاقتش تمام شد و مادرش نیز حوصله نداشت که حرف‌های شوهر را تا به آخر گوش کند و گفت:

«خوب، خیلی خوشحالم، حالا باید مواظب باشی که دواهایت را سر وقت بخوری و دستورهای دکتر را به دقت اجرا کنی. نسخه‌ات را بده تا گراسیم را بفرستم دواخانه آن را بپیچد.»

این را گفت و رفت که لباس بپوشد.

تا وقتی زنش در اتاق بود ایلیا ایلپچ مدام حرف زده و فرصت نکرده بود که نفسی تازه کند به طوری که وقتی تنها شد آهی عمیق کشید.

با خود گفت: «خوب، حالا مگر چه شده؟ شاید هم به راستی حالم وخیم نباشد.»

شروع کرد دواها را خوردن و دستورهای دکتر را، که البته بعد از معلوم شدن نتیجه‌ی آزمایش ادرار تغییر کرد، اجرا کردن. اما همین جا بود که میان نتایج تجزیه‌ی ادرار و کارهایی که می‌بایست در پی آن کرده شود ابهامی پیش آمد. به خود دکتر دسترسی نبود تا ابهام رفع شود و دستوری که او داده بود اجرا نشد. یا پزشک چیزی را فراموش کرده بود، یا حرفش نامربوط بود یا چیزی را از او پنهان کرده بود.

با وجود این ایوان ایلپچ دستورهای پزشک را موبه‌مو اجرا می‌کرد و همین اطاعت از دستور پزشک در آغاز برایش سرچشمه‌ی تسلائی بود.

از وقتی که ایوان ایلپچ نزد پزشک رفته بود مهم‌ترین اشتغالش اجرای دقیق دستورهای او در خصوص بهداشت و خوردن دواها و دقت در کیفیت تحویل درد و چگونگی اعمال بدنش بود. مسئله‌ی بیماری و تندرستی مردم موضوعی بود که ایوان ایلپچ بیش از هر چیز دیگری به آن توجه داشت. هر وقت که در حضور او صحبت از بیماران یا مردگان یا شفایافتگان، خاصه آن‌هایی که بیماری‌شان به مال او شباهت داشت می‌شد، او سعی می‌کرد هیجان خود را پنهان

دارد و گوش دهد و از گوینده پرس و جو می‌کند و گفته‌های او را با بیماری خود می‌سنجید.

دردش تسکین نمی‌یافت اما با کوشش بسیار خود را مجبور می‌کرد که خیال کند حالش بهتر است و تا وقتی که چیزی نبود که اسباب تنگ‌خلقی‌اش بشود یا حالش را به هم بزند موفق می‌شد که خود را فریب دهد. اما همین که اوقاتش از دست زنش تلخ می‌شد، یا در اداره کاری مطابق میلش پیش نمی‌رفت یا در بازی دستش جور نبود، فوراً بیماری‌اش به بحران می‌کشید. در گذشته این ناکامی‌های اداری را تحمل می‌کرد، به امید آن‌که خطایی را که صورت گرفته است به زودی اصلاح کند و از برکت کار و مبارزه موفق شود و پیروزی به دست آورد. اما اکنون هر ناکامی کوچکی او را از پا می‌انداخت و ناامیدش می‌کرد. با خود می‌گفت: «حالم داشت خوب می‌شد، دواها داشت اثر می‌کرد، که این مصیبت روی داد، یا این دردسر لعتی سر رسید...» و به خشم می‌آمد و به آن مصیبت یا کسانی که اسباب دردسرش شده بودند و او را از پا انداخته بودند دشنام می‌داد و حس می‌کرد که این خشم چه‌طور ریشه‌ی جانش را می‌خشکاند. اما نمی‌توانست خودداری کند. به نظر می‌رسید که می‌بایست برایش مسلم باشد که این خشم‌گیری به ناسازگاری شرایط و اشخاص بیماری‌اش را وخیم‌تر می‌کند و به این دلیل نمی‌بایست به پیشامدهای ناخوشایند اعتنایی بکند. اما استدلالش درست و ارو نه بود. می‌گفت که احتیاج به آرامش دارد و به هر آن‌چه آرامشش را به هم می‌زد توجه می‌کرد و این علت‌ها ولو بسیار کوچک، به خشمش می‌آورد. مطالعه‌ی کتاب‌های پزشکی و رفتن نزد پزشکان نیز حالش را وخیم‌تر می‌کرد. این بدتر شدن حالش به قدری یکنواخت بود که می‌توانست با مقایسه‌ی امروز و دیروزش خود را فریب دهد. زیرا تفاوت ناچیز بود. اما هر بار که نزد پزشک می‌رفت به نظرش می‌رسید که حالش بدتر شده است. با این‌همه پیوسته نزد پزشک می‌رفت.

آن ماه نزد پزشک معروف دیگری رفت. این پزشک معروف نیز تقریباً همان

حرف‌های پزشک معروف اولی را می‌زد اما سؤال‌هایش را به‌صورت دیگری مطرح می‌کرد. دیدار با این پزشک بر تردید و وحشت ایوان ایللیچ بسیار افزود. پزشک بسیار حاذقی که دوست یکی از دوستانش بود بیماری او را چیز دیگری تشخیص داد و گرچه وعده می‌داد که درد او را درمان کند با سؤال‌ها و فرض‌هایی که می‌کرد بر پریشانی و تردید او افزود. تشخیص پزشک دیگری که با روش هومئوپاتی طبابت می‌کرد باز با دیگران تفاوت داشت. دوایی داد که ایوان ایللیچ، پنهان از دیگران، تا یک هفته خورد. اما چون بهبودی حاصل نکرد اعتقادش هم به معالجات گذشته و هم به این یکی از میان رفت و بیش از پیش افسرده شد. یک روز بانویی از آشنایان صحبت از تمنای شفا از شمایل مقدس کرد و گفت که بسیار مؤثر است. ایوان ایللیچ دید که با توجه بسیار به حرف‌های او گوش سپرده است و دارد باور می‌کند که واقعیتی است و به‌راستی صورت گرفته است. این حال او را به وحشت انداخت. با خود گفت: «راستی عقل من تا این حد زایل شده است؟ این حرف‌ها همه مهملات است. نباید به او هام تسلیم شد. باید یک پزشک را انتخاب کنم و هر چه او گفت به‌دقت انجام دهم. همین کار را خواهم کرد. دیگر جای تردید نیست. دیگر به‌هیچ چیز فکر نمی‌کنم و تا تابستان دستورات پزشک را موبه‌مو اجرا می‌کنم. آن وقت خواهیم دید. فعلاً تردید کافی است.» گفتن این حرف آسان بود، اما اجرای آن بحث دیگری بود. درد پهلو مدام عذابش می‌داد و مثل این بود که شدت می‌گرفت و پیوسته می‌شد. طعم غیرعادی دهانش عجیب‌تر می‌شد و احساس می‌کرد که دهانش بدبو شده است. اشتهايش کم می‌شد و نیروهایش سستی می‌گرفت. دیگر نمی‌توانست خود را فریب دهد. تغییر حالی و حشtnاک و تازه و مهم، به‌اهمیتی که تا آن وقت در زندگی‌اش سابقه نداشته بود در او صورت می‌گرفت و تنها او بود که از این تحول خبر داشت و هیچ‌یک از اطرافیان‌ش آن را نمی‌فهمیدند یا نمی‌خواستند بفهمند و خیال می‌کردند که همه چیز مثل گذشته در جریان است. این وضع بیش از همه چیز او را عذاب می‌داد. می‌دید که اهل خانه، خاصه زن و دخترش، که در تب دید و

بازدید و ضیافت‌ها گرفتارند، هیچ نمی‌فهمند و در خشم‌اند از این‌که او با افسردگی و انتظارهای بسیار خود از آن‌ها زندگی‌شان را تلخ می‌کند. انگاری گناه از او بود که بیمار شده بود. می‌دید که بار خاطر و مانعی در راه آن‌هاست، گرچه می‌کوشیدند که این حال را پنهان دارند. می‌دید که زنش در قبال بیماری او رویه‌ای خاص پیش گرفته است و هر چه او می‌گوید و می‌کند دست از این رفتار بر نمی‌دارد. این رویه عبارت از آن بود که به آشنایان می‌گفت: «می‌دانید، ایوان ایلچ نمی‌تواند مثل همه دستورهای پزشک را به دقت اجرا کند. امروز قطره‌اش را می‌خورد و آن‌چه را باید رعایت می‌کند و سروقت به رختخواب می‌رود اما فردا، اگر من مراقبش نباشم فراموش می‌کند و جلو شکمش را نمی‌گیرد و ماهی اوزون برون، که پزشک قدغن کرده می‌خورد و تا ساعت یک بعد از نیمه شب سر میز قمار می‌نشیند.»

ایوان ایلچ با غیظ می‌گفت: «کی چنین کاری کردم؟ فقط یک بار خانه‌ی پیوتر ایوانویچ!»

«پس دیشب چه، با شبک؟»

«چه فرقی می‌کند، بازی هم نمی‌کردم از درد خوابم نمی‌برد!»

«خوب دیگر، هر بار دلیلی می‌آوری، ولی خوب، با این وضع هیچ وقت خوب نخواهی شد و ما را عذاب می‌دهی!»

برخورد پراسکوویا فیودورونا با بیماری شوهرش، چنان‌که آشکارا به همه، و به خود او نیز، می‌گفت این بود که داستان این بیماری در دل او ریشه دارد و این ماجرا تمام بهانه‌ای است که شوهرش برای آزار او اختراع کرده است. ایوان ایلچ حس می‌کرد که زنش قصدی ندارد و این حرف‌ها ناخواسته بر زبانش می‌رود اما بار خاطرش سبک نمی‌شد.

ایوان ایلچ در دادگاه نیز می‌دید، یا خیال می‌کرد می‌بیند، که دیگران هم با او برخورد عجیبی دارند: گاه به نظرش می‌رسید که طوری تماشايش می‌کنند، که انگاری به زودی باید جایش را خالی کند. گاه دوستانش سر به سرش می‌گذاشتند

و بیماری‌اش را خیالی موهوم می‌شمردند، چنان‌که گفتی این چیز وحشت‌آور و شوم و ناشنیده‌ای که در درون او لانه کرده است و شیرهی جانش را می‌مکد و معلوم نیست او را به قهر به کجا می‌کشاند خوشایندترین موضوع برای شوخی است. به‌ویژه شوارتز، که با شوخ‌طبعی و والامنشی و شور زندگی‌اش، یاد ده سال پیش خود او را برایش زنده می‌کرد، به خشمش می‌آورد.

دوستان می‌آمدند و می‌نشستند و بساط بازی گسترده می‌شد. یک‌بسته ورق نو باز می‌کردند و آن را اندکی خم می‌کردند تا ورق‌ها از هم جدا شود و ورق می‌دادند. ایوان ایلپیچ خال‌های خشت جمع می‌کرد تا جایی که هفت ورق خشت در دستش فراهم می‌شد.

شریکش می‌گفت: «سانزاتو!» و دو ورق خشت رو می‌کرد.

دیگر چه می‌خواست؟ باید خوشحال باشد و در دل به‌رقص آید. برد از این بهتر؟ یک شلم بی‌نظیر. اما ایوان ایلپیچ به یاد آن دردِ مکنده و آن طعم بد دهان خود می‌افتاد و به‌نظرش سخت نابه‌جا می‌آمد که با چنین دردی از یک شلم خوشحال شود.

نگاهی به میخائیل میخائیلویچ، شریک بازی‌اش می‌انداخت که با دست خون‌رنگ و رگ برآمده‌اش روی میز می‌زد و از راه ادب از گرفتن ورق پیش از او خودداری می‌کرد و با مهربانی و تواضع ورق‌ها را اول پیش ایوان ایلپیچ می‌سراند تا او به‌خود زحمت خم شدن و دست دراز کردن ندهد. ایوان ایلپیچ با خود می‌گفت: «یعنی چه! خیال می‌کند که آن‌قدر مفلوک شده‌ام که نمی‌توانم دستم را دراز کنم؟» و حساب آتوها از دستش بیرون می‌رفت و سه‌تا مانده به شلم کوپه می‌کرد و موجب باختن خود و شریکش می‌شد و از همه بدتر این‌که می‌دید که میخائیل میخائیلویچ چه قدر از این بابت ناراحت شده است اما او خود در کمال خونسردی ابداً در بند باخت نیست و فکر کردن به این‌که چرا در بند نیست بسیار تلخ بود.

همه می‌دیدند که ادامه‌ی بازی برای او دشوار است و می‌گفتند: «اگر شما

خسته‌اید بازی را قطع می‌کنیم. شما استراحت کنید.» استراحت؟ نه، او ابداً خسته نبود. بازی را تا به آخر ادامه می‌داد. سیمای همه عبوس بود و لب از لب بر نمی‌داشتند. ایوان ایلچ احساس می‌کرد که موجب گرفتگی آن‌ها خود اوست اما نمی‌توانست به نشاطشان آورد. شام می‌خوردند و مهمانان می‌رفتند و ایوان ایلچ تنها می‌ماند و خوب می‌دانست که زندگی برایش تلخ است و زندگی دیگران را هم تلخ می‌کند و زهری که زندگی‌اش را تباه می‌سازد از میان رفتنی نیست و به عکس بیشتر و بیشتر در جانش جا خوش می‌کرد.

با این آگاهی و نیز با درد جسمانی و با وحشت چیره‌شده بر دل می‌بایست به رختخواب رود و اغلب نیمی از شب را بیدار می‌ماند. صبح می‌بایست برخیزد و باز لباس بپوشد و به دادگاه برود و حرف بزند و بنویسد و اگر هم نرود ناچار بایست در خانه بماند و طی بیست و چهار ساعتی که گذراندن هر یک از آن‌ها عذابی بود این زندگی را بر لب گودال گور به تنهایی تحمل کند بی هیچ هم‌نفسی که حال او را بفهمد و غم‌خوارش باشد.

پنج

یکی دو ماه به این روال گذشت. پیش از سال نو برادرزنش آمد و نزد آن‌ها مهمان شد. وقتی او رسید ایوان ایلچ در دادگاه بود و پراسکوویا فیودورونا برای خرید بیرون رفته بود. ایوان ایلچ وقتی به خانه آمد برادرزنش را تندرست و بانشاط در اتاق کار خود یافت که داشت چمدانش را باز می‌کرد. به شنیدن صدای قدم‌های ایوان ایلچ سر بلند کرد و چند ثانیه‌ای بی‌آن‌که چیزی بگوید مبهوت در چهره‌اش خیره شد. این نگاه در نظر ایوان ایلچ بسیار گویا آمد. برادرزنش دهان باز کرده بود که فریادی از تعجب بکشد اما خودداری کرده بود. این نشانه همه‌ی حدس‌های ایوان ایلچ را تأیید کرد.

«چه شده؟ خیلی عوض شده‌ام؟»

«بله... عوض که شده‌ای!»

بعد از آن ایوان ایلچ هر کار کرد که برادرزنش را به گفت‌وگو بر سر هیئت ظاهر خود بکشانند موفق نشد و برادرزن ساکت ماند. وقتی پراسکوویا فیودورونا به خانه بازگشت برادرش نزد او رفت. ایوان ایلچ در اتاق را قفل کرد و در آینه به‌خود نگریست. اول از جلو و بعد از پهلو. عکسی را که با زنش گرفته بود برداشت و آن را با آن‌چه در آینه می‌دید مقایسه کرد. اختلاف میان آن‌ها فوق‌العاده بود. بعد دست‌هایش را تا آرنج عریان کرد و نگاهی به آن‌ها

انداخت. بعد آستین‌ها را پایین کشید و روی کاناپه نشست. دلش گرفته و جانش تاریک‌تر از شب شده بود.

با خود گفت: «نه، نه، نباید، نباید!» از جا جست و پشت میز نشست و پرونده‌ای را گشود و به مطالعه‌ی آن پرداخت. اما نتوانست ادامه دهد. در را باز کرد و به سالن رفت. در تالار پذیرایی بسته بود. نوک پا نوک پا به آن نزدیک شد و پشت در ایستاد به گوش دادن.

پراسکوویا فیودورونا می‌گفت: «نه، تو مبالغه می‌کنی!»

«مبالغه یعنی چه؟ تویی که نمی‌بینی. او از همین حالا مرده! به چشمانش نگاه

کن. بی‌نور بی‌نور. آخر چه‌اش است؟»

«کسی نمی‌داند، نیکلایف (اسم دکتر دوم این بود) چیزهایی می‌گوید، اما من

سر در نمی‌آورم. لشچیتیتسکی^۱ (این همان پزشک سرشناس بود) به‌عکس می‌گوید...»

ایوان ایلچ از در دور شد و به اتاق خود رفت. روی تخت افتاد و به فکر فرو رفت. «کلیه، کلیه، آویختگی کلیه، کلیه‌ام جدا شده و در شکم ویلان است!» تمام آن‌چه دکترها از جدا شدن کلیه و سرگردانی آن در شکم می‌گفتند در خاطر مرور کرد. به ذهن خود فشار آورد و کوشید با نیروی خیال کلیه‌ی سرگردان خود را در اختیار آورد و از حرکت بازش دارد و جایش را محکم کند. به نظرش می‌رسید که برای این کار تلاش زیادی لازم نیست. با خود گفت: «نه، یک‌بار دیگر بروم پیش پیوتر ایوانویچ.» (این همان رفیقی بود که رفیقش پزشک بود.) زنگ زد و دستور داد کالسکه‌اش را آماده کنند و آماده‌ی رفتن شد.

زنش با لحن بسیار اندوهناک و مهربانی بی‌سابقه‌ای پرسید: «کجا می‌روی،

ژان^۲؟»

این مهربانی زنش که به آن عادت نداشت به خشمش آورد.

1. Lechtehetitsky

۲. فرنگی‌مآب‌های روس ایوان را ژان می‌گفتند که معادل فرانسوی آن است.

با سیمایی گرفته نگاهی به او کرد و گفت: «باید بروم پیش پیوتر ایوانویچ.»
 به دیدن دوستی که دوستش پزشک بود رفت و باهم به خانه‌ی دکتر رفتند.
 پزشک را دید و مدتی با او صحبت کرد. چون آن‌چه را که به نظر دکتر در
 درون او می‌گذشت از نظر تشریحی و فیزیولوژیکی بررسی کرد، همه‌چیز را
 فهمید.

به نظر پزشک چیزکی در آپاندیسش بود که معالجه‌شدنی بود. کافی بود که
 اندامی را تقویت کرد و از فعالیت اندام دیگری کاست تا یکی دیگری را بمکد و
 کار درست می‌شد. برای ناهار کمی دیر رسید. ناهار خورد و اندکی در بگو و
 بخند شرکت کرد. اما مدتی طول کشید تا توانست به اتاق خود برگردد و به کار
 مشغول شود. عاقبت رفت و فوراً به کار نشست. پرونده‌ها را می‌خواند و آن‌ها را
 بررسی می‌کرد. اما ضمن کار پیوسته آگاه بود به این‌که مسئله‌ی مهم دیگر و عمیقاً
 خصوصی را برای پایان کار اداری‌اش گذاشته است و همین فکر آسوده‌اش
 نمی‌گذاشت. وقتی کارش را تمام کرد دانست که این مسئله‌ی عمیقاً
 خصوصی‌یی و برای آخر مانده، فکر کردن به آپاندیسش بود. اما به آن نپرداخت
 و به تالار پذیرایی رفت تا چای بخورد. مهمان آمده بود، از جمله بازپرس جوانی
 که نامزد دلخواه دخترشان بود. به نظر پراسکوویا فیودورونا ایوان ایلچ شب را
 بانشاطی بیش از شب‌های دیگر به سر آورد. اما ایوان ایلچ لحظه‌ای هم از این
 دغدغه فارغ نبود که باید به آپاندیسش فکر کند و این فکر را به عقب می‌اندازد.
 ساعت یازده بود که برخاست و خداحافظی کرد و به اتاق خود رفت. از وقتی
 بیمار شده بود تنها، در اتاق کوچکی مجاور اتاق کار خود می‌خوابید. لباس از تن
 درآورد و رمانی از امیل زولا برداشت اما به آن مشغول نشد، بلکه به فکر افتاد. در
 صحنه‌ی خیالش فکر آپاندیسش در کار بود که او به بهبود آن دل بسته بود. مکش
 بود و دفع تا جریانات درست عملیات اندرونش باز برقرار شود. با خود گفت:
 «بله، همین! فقط باید کمک کرد تا طبیعت کار خود را صورت دهد.» به یاد دوا
 افتاد و نیم‌خیز شد و دوایی را که می‌بایست خورد و باز به پشت خوابید و با دقت

بسیار به اثر رضایت بخش آن در شکم خود و تسکین درد توجه کرد. با خود گفت: «فقط باید دوا را مرتب خورد و از نفوذ عوامل زیان آور اجتناب کرد. از همین حالا حس می‌کنم که حال کمی بهتر است. حتا خیلی بهتر!» به پهلو خود دست مالید. دست که می‌زد دردی احساس نمی‌کرد. «بله، جداً چیزی حس نمی‌کنم. حالم خیلی بهتر است.» شمع را خاموش کرد و به پهلو خوابید. درد آپاندیس دارد خوب می‌شود. دارد فرو مکیده می‌شود. ناگهان درد کهنه و گنگ و تیرکشنده‌ی آشنایش عود کرد، که دست بردار نبود و نمی‌شد سرسری‌اش گرفت و باز همان طعم بد دهان. قلبش می‌خواست از تپش باز ایستد و سرش گیج می‌رفت. گفت: «وای خدایا، خدایا! باز شروع شد. نمی‌خواهد دست از سرم بردارد.» و ناگهان مسئله به صورت دیگری برایش مطرح شد. با خود گفت: «آپاندیس، کلیه‌ی از جا کنده شده و سرگردان؟ نخیر، صحبت این چیزها نیست. صحبت از زندگی... و مرگ است. پیش از این زندگی بود، ولی دارد می‌رود. می‌رود و من نمی‌توانم نگهش دارم. چه فایده که خودم را گول بزنم؟ مگر همه نمی‌بینند که دارم می‌میرم؟ برای همه مسلم است، فقط خود منم که بی‌خبرم. صحبت فقط بر سر این است که مرگ کی سر می‌رسد. چند هفته یا چند روز دیگر، و چه بسا همین الان. تا حالا روشنایی بود و یک دفعه تاریکی می‌آید. تا حالا این جا بودم اما می‌روم آن جا. ولی کجا؟» لرزه‌ی سرمای سرپایش را فرا گرفت. نفسش بند آمد. فقط صدای تپش قلبش را می‌شنید.

«وقتی من نباشم، چه چیز خواهد بود؟ هیچ چیز نخواهد بود. من کجا خواهم بود یعنی مرگ همین است؟ نه، نمی‌خواهم!» از جا برجست و سعی کرد شمعی روشن کند. با دستی لرزان کورمال کورمال به دنبال شمع گشت. شمع با شمعدان از دستش فرو افتاد. روی بالش وا غلتید. با چشمانی باز در تاریکی خیره شده با خود گفت: «خوب، که چه؟ چه فرق می‌کند؟ هر چه می‌خواهد بشود. مرگ، بله، مرگ! آن‌ها هیچ‌یک از حال من خبر ندارند و نمی‌خواهند خبر داشته باشند. ککشان نمی‌گزد. سرشان گرم است. کیفشان را می‌کنند. پیانوشان را می‌زنند.

(از پشت در بسته دمدمه‌ی گفت‌وگو و ترجیع‌بند آواز را می‌شنید). بی‌خیال‌اند. ولی آن‌ها هم می‌میرند. چه قدر احمق‌اند. من زودتر می‌میرم. آن‌ها دیرتر. ولی آن‌ها هم از این بلا معاف نمی‌مانند. خوشحال‌اند. یابوها!» از خشم می‌خواست خفه شود. سخت رنج می‌برد. رنجی غیرقابل تحمل. چه‌طور ممکن است که همه همیشه به تحمل این وحشت سیاه محکوم باشند. از جا برخاست.

با خود گفت: «چیزی هست که درست در نمی‌آید. باید آرام بگیرم، باید بر آنچه از اول تا حالا گذشته تأمل کنم.» آن وقت شروع کرد به فکر کردن. «خوب، ناراحتی من اول با ضربه‌ای شروع شد که به پهلویم خورد. اما هیچ تغییری در حالم پیدا نشد. آن روز حالم با روزهای بعد هیچ تفاوتی نداشت. بعد، کمی درد گرفت و بعد درد شدیدتر شد. بعد رفتم پیش این دکتر و آن دکتر. بعد دلم گرفت و بعد افسردگی شدید! بعد باز این دکتر و آن دکتر و مدام به لبه‌ی پرتگاه نزدیک‌تر می‌شدم. بنیه‌ام تحلیل می‌رود. ورطه مدام به من نزدیک می‌شود. دیگر نیرویی برایم نمانده، چشمانم دیگر نوری ندارد. چیزی به مرگ نمانده و من فکر آپاندیس هستم. می‌خواهم روده‌ام را معالجه کنم. حال آن‌که مرگ است که رسیده است. ولی آیا به‌راستی این مرگ است؟» دوباره وحشت در دلش افتاد. نفسش تنگی گرفت. خم شد و به جست‌وجوی کبریت افتاد. با آرنجش بر میز عسلی پاتختی فشار آورد. این میز مزاحمش بود و آرنجش را درد می‌آورد. از آن به خشم آمد و بیشتر بر آن فشار آورد تا این‌که عاقبت میز را برگرداند. نفسش بند آمده بود و درمانده شده بود و بر پشت خوابید، در انتظار، که مرگ فوراً برسد.

مهمان‌ها داشتند می‌رفتند. پراسکوویا فیودورونا آن‌ها را مشایعت می‌کرد. صدای افتادن میز را که شنید وارد شد.

«چه‌ات است؟»

«چیزی نیست. نفهمیدم، دستم خورد افتاد.»

رفت و شمع آورد. ایوان ایلچ افتاده بود و به شدت نفس نفس می‌زد، مثل

کسی که یک ورست دویده باشد. به او خیره شده بود.

«ژان، راست بگو، چه‌ات است؟»

«چیزی... نیست... انداختم... اش...» با خود گفت: «چه فایده که بگویم؛ به هر حال نخواهد فهمید.»

به راستی هم چیزی نفهمید. شمع را برداشت و آن را برایش روشن کرد و شتابان رفت. می‌بایست مهمانان را مشایعت کند.

وقتی بازگشت ایوان ایلچ همچنان افتاده به سقف چشم دوخته بود.

«چه‌ات است؟ حالت بدتر شده؟»

«بله!»

سری تکان داد و نشست.

«می‌دانی، ژان، من فکر می‌کنم خوب است لشچیتیتسکی را دعوت کنیم بالای

سرت.»

این همان پزشک سرشناس بود و حق‌القدمش زیاد بود. فکر خرجش را نمی‌کرد. ایوان ایلچ لبخند تلخی زد و گفت: «نه، لازم نیست.» زنش کمی پهلویش نشست و بعد خم شد و پیشانی‌اش را بوسید و رفت.

ایوان ایلچ عمیقاً از او بیزار بود و به‌خود فشار بسیار آورد که بوسه‌ی او را تحمل کرد و او را از خود نراند.

«خداحافظ، خدا کند که خوب بخوابی!»

«بسیار خوب!»

شمش

ایوان ایلپیچ می‌دید که دارد می‌میرد و احساس درماندگی دست از سرش بر نمی‌داشت.

در اعماق جان خود یقین داشت که در حال مرگ است، اما نه تنها به این یقین عادت نمی‌کرد، بلکه این حال را اصلاً نمی‌فهمید. به هیچ روی نمی‌توانست از آن سردرآورد.

مثالی را که در کتاب منطق کیتسه و تر^۱ برای قیاس خوانده بود، به این قرار که: «کایوس^۲ انسان است، انسان فانی است، پس کایوس فانی است»، در تمام عمرش فقط در مورد کایوس درست شمرده و هرگز خود را در دایره‌ی شمول آن نگذاشته بود. آدم بودن کایوس جنبه‌ی کلی داشت و در فانی بودنش هم حرفی نبود. اما او که کایوس نبود و آدم بودنش هم جنبه‌ی کلی نداشت. او آدمی خاص بود و همیشه حسابش از عام جدا بوده. او برای مادر و پدرش، برای والودیا و می‌تیا و دایه‌اش، برای همبازیان و سورچی‌شان و بعدها برای کاتینکا «وانیا» بود. وانیا با شادی‌ها و اندوه‌هایش و شوری که از کودکی تا جوانی در هر دوران کیفیت خاصی داشته بود. مگر کایوس بوی چرم توپ کوچک نو سواری را که وانیا دوست داشت می‌دانست چیست؟ مگر کایوس دست

1. Kitzewetter

2. Cayus

مادر جاننش را مثل وانیا می‌بوسید؟ مگر چین‌های دامن ابریشمین مادرش این جور، مثل مادر او خش خش می‌کرد؟ مگر کایوس بر سر پیراشکی‌های مدرسه‌ی حقوق سرکشی کرده بود، مگر کایوس عزیز کرده‌ی همه بود؟ مگر کایوس می‌توانست جلسات دادگاه را به‌خوبی او اداره کند؟

«البته، کایوس فانی بود و البته می‌بایست بمیرد، ولی من، وانیا، ایوان ایلچ با این همه احساس‌ها و اندیشه‌ها... برای من مسئله شکل دیگری پیدا می‌کند. مگر ممکن است که من هم مثل همه بمیرم؟ چنین چیزی خیلی وحشت‌انگیز می‌شد.»

احساس دل ایوان ایلچ این جور بود.

با خود می‌گفت: «اگر قرار بود که من هم مانند کایوس مردنی باشم می‌بایست خودم به این حال آگاه بوده باشم. باید به دلم برات شده باشد. حال آن‌که هیچ ندای درونی به گوش دلم نرسیده است. من و همه‌ی دوستانم می‌بایست فهمیده باشیم که شباهتی به کایوس نداریم. نه، نمی‌شود، هیچ ممکن نیست. ولی چه‌طور ممکن شده است. چه‌طور؟ هیچ سر در نمی‌آورم.»

سر در نمی‌آورد و سعی می‌کرد که این فکر را همچون فکری مجازین و نادرست و بیمار از ذهن خود دور کند و افکار دیگری را که درست و سالم باشند جایگزین آن سازد. اما این فکر، که نه فقط فکر، که انگاری واقعی بود، همواره به ذهنش بازمی‌گشت و جلوش سر بلند می‌کرد.

افکار دیگری را به‌نوبت به ذهن خود فرا می‌خواند تا جای این افکار را بگیرند، به امید این‌که در آن‌ها تکیه‌گاهی بیابد. می‌کوشید به رشته‌ی افکاری بازگردد که در گذشته فکر مرگ را فرو می‌پوشاندند، اما عجیب این بود که همه‌ی افکاری که در گذشته تصویر مرگ را پشت خود پنهان می‌کردند و کدر می‌ساختند یا نابود می‌کردند دیگر چنین اثرهایی نداشتند. ایوان ایلچ در این اواخر بیشتر هم خود را بر این کوشش می‌گمارد که احساس‌های گذشته را که فکر مرگ را فرو می‌پوشاند زنده کند. گاه با خود می‌گفت: «هم خود را وقف کار

اداری ام خواهم کرد. مگر این کار در گذشته زندگی من نبود؟» و به دادگاه می‌رفت و هرگونه تردیدی را از دل خود می‌زدود. سر صحبت را با دوستان اداری‌اش باز می‌کرد و به عادت قدیم، مدهوش، با نگاهی اسیر فکر به جمعیت می‌نگریست و با دو دست فرو خشکیده‌اش به دسته‌های کرسی قضاوتش، که از چوب بلوط بود تکیه می‌داد و مثل معمول به‌جانب قائم‌مقام خود خم می‌شد و با او پیچ‌کنان پرونده را پیش می‌کشید و بعد ناگهان سر بلند می‌کرد و راست می‌نشست و جملات معمول را بر زبان می‌راند و بازپرسی را آغاز می‌کرد، اما ناگهان در میان دادرسی درد پهلوی، بی‌کوچک‌ترین اعتنا به این‌که دادرسی در کدام مرحله است، کار خود، یعنی مکیدن و جویدن اندرون او را شروع می‌کرد. ایوان ایلپیچ توجه خود را بر «آن» متمرکز می‌کرد و می‌کوشید که بر «آن» چیره شود و فکر آن را از ذهن خود براند. اما «آن» به کار خود ادامه می‌داد و نزدیک می‌شد و راست جلو او قرار می‌گرفت و در چشمانش زل می‌زد. ایوان ایلپیچ از وحشت خشک می‌شد. برق زندگی از چشمانش می‌رفت و با خود می‌گفت: «آیا به‌راستی فقط "آن" است که حقیقت دارد؟» و همکاران و کارمندانش با تعجب و اندوه می‌دیدند که او، این قاضی زبردست و باریک‌اندیش گیج می‌شود و اشتباه می‌کند. او تکانی به‌خود می‌داد و می‌کوشید که خود را در اختیار آورد و هرطور ممکن بود جلسه‌ی دادرسی را به‌پایان می‌رساند و به‌خانه بازمی‌گشت با یقینی دردناک به این‌که دیگر کار قضاوت نمی‌تواند مثل گذشته آن‌چه را که او می‌خواهد از او پنهان دارد و کار دیگر قادر نیست که او را در پناه خود گیرد و از درد نجات دهد و از همه بدتر این‌که «آن» توجه او را نه به این منظور به‌خود جلب می‌کرد که او کاری بکند، بلکه به این منظور که او، ایوان ایلپیچ را، وادار کند که به او نگاه کند، راست در چشمانش خیره شود و بی‌آن‌که کاری بکند به آن چشم بدوزد و سخت رنج ببرد.

ایوان ایلپیچ به منظور نجات از این حال می‌کوشید تا دلداری‌ها و حفاظ‌های دیگری بجوید و این حفاظ‌ها را که مدتی کوتاه‌گفتی مفید نیز بودند و او را

نجات می دادند می یافت. اما پس از اندک زمانی این حفاظها بی آن که از میان برداشته شوند گفתי شفاف می شدند و مثل این بود که «آن» از سپر آنها می گذشت و به او دست می یافت و دیگر هیچ چیز نبود که او بتواند خود را پشت آن از او پنهان کند.

در این اواخر گاهی به تالار پذیرایی پی که خود آراسته بود وارد می شد، همان تالار پذیرایی که در آن از نردبان افتاده بود و در راه آراستن آن، چنان که به نظرش به تلخی مضحک می آمد، جان خود را فدا کرده بود، زیرا می دانست که منشأ بیماری اش همان ضربه بود. باری، به تالار پذیرایی وارد می شد و می دید که میزی که رنگ لاک والکی داشت زخمی شده است. به دنبال علت آن می گشت و می فهمید که آذین برنزی آلوم عکس است که لبه اش برگشته است. آلوم را، که بسیار نفیس بود و خود آن را با علاقه ی بسیار فراهم آورده بود برمی داشت و از شلختگی دخترش و دوستان او به خشم می آمد، زیرا یک جایش را پاره کرده و جای دیگر عکسها را برداشته و وارونه باز گذاشته بودند. با دقت بسیار عکسها را به نظم می آورد و لبه ی برگشته ی آذین برنزی را صاف می کرد.

بعد به فکر می افتاد که آلومها و همه ی آن بساط را به گوشه ی دیگر، کنار گلها ببرد. پیشخدمت را صدا می کرد، زنش یا دخترش به کمکش می آمدند و با فکر او موافق نبودند و دلیل و برهان می آوردند که فکرش درست نیست و بگومگو درمی گرفت و اوقاتش تلخ می شد اما راضی بود، زیرا اینها همه باعث شده بود که از «آن» فارغ شود.

اما وقتی می خواست خودش میز را جابه جا کند زنش می گفت: «بگذار این کار تو نیست. باز یک بلایی سر خودت می آوری!» و دوباره «آن» برقی می زد و از پشت حفاظ ظاهر می شد و پیش چشمش می آمد، اما او هنوز امیدوار بود که دوباره پنهان شود، با این همه توجهش اسیر پهلویش شده بود. «آن» همچنان در پهلویش نشسته بود و اندرون او را می مکید و می جوید و او دیگر نمی توانست

آن را از یاد ببرد و آن را آشکارا پشت گل‌ها می‌دید که به او زل زده است. پس
فایده‌ی این کارها چه بود؟

«حقیقت این است که من، بالای این پرده، گفتم ضمن حمله به دژ دشمن به
خاک افتاده‌ام. یعنی به‌راستی همین جور بود؟ چه وحشتناک و چه احمقانه!
چه‌طور ممکن است؟ چه‌طور چنین چیزی ممکن است؟ ولی جز این هم
نیست.»

به اتاق کارش رفت. روی کاناپه دراز کشید و دوباره تنها شد. دوباره با «آن»
خلوت کرد و نمی‌دانست چه کند. فقط می‌توانست به او نگاه کند و سرد شود.

هفت

هیچ معلوم نبود که چه طور ظرف سه ماه کار بیماری ایوان ایلیچ به این جاکشید. تغییر حال او به تدریج و آهسته آهسته صورت می گرفت. اما عاقبت طوری شد که زن و دختر و پسرش و خدمتکاران و آشنایان و پزشکان و از همه مهم تر خود او می دانستند که تنها احساسی که در دل دیگران بیدار می کند این است که رفتنی است و عاقبت کی می خواهد جا را خالی کند و زندگان را از زحمت وجود خود آسوده سازد و به عذاب خود پایان دهد.

خوابش پیوسته کمتر می شد. به او تریاک می دادند و آمپول مرفین می زدند. اما این ها رنجش را تسکین نمی داد. افسردگی گنگی که با مدهوشی حاصل از تریاک و مرفین همراه بود ابتدا چون تازگی داشت اندکی بار خاطرش را سبک می کرد. اما این حالت به زودی به همان رنج آوری درد تسکین نیافته، یا رنج آورتر از آن شد.

بنابه سفارش پزشکان برایش غذای مخصوص می پختند، اما این غذاهای مخصوص به دهانش پیوسته بی مزه تر می شد و دلش را بیشتر و بیشتر به هم می زد.

برای اجابت مزاجش نیز ترتیب خاصی داده بودند. اما این کار نیز هر بار با عذاب توأم بود. عذاب از ناپاکی تن و زشتی کار و بوی بد بود و نیز از این که

می‌دید که این‌کار همیشه می‌بایست در حضور و با شرکت شخص دیگری صورت گیرد.

اما در همین کار بسیار نامطبوع برای ایوان ایلچ تسلائی پدید آمده بود. همیشه پیشخدمتش، همان گراسیم روستایی می‌آمد و لگنش را بیرون می‌برد. گراسیم جوان پاکیزه و بانشاطی بود که با غذاهای شهری چاق شده بود. شاد بود و برق زندگی در چشمانش می‌درخشید. ابتدا دیدار این جوان همیشه پاکیزه و لباس روسی پوشیده‌ای که ناگزیر این‌کار نفرت‌آور ناپاک را انجام می‌داد اسباب خجالت ایوان ایلچ بود.

یک‌بار، وقتی از روی لگنش برخاسته بود و نیروی بالا کشیدن شلوارش را نداشت در صندلی دسته‌دار نرمش فرو افتاد و از دیدن ران‌های عریان خود، پوستی نازک بر عضلاتی خشکیده، وحشت کرد.

گراسیم با چکمه‌های یغورش که بوی تند و تازگی بخش قطران از چرم‌شان می‌تراوید با قدم‌هایی سبک و نیرومند وارد شد و تازگی هوای زمستان را با خود آورد. پیرهن چیت پاکیزه‌ای به تن داشت که آستین‌های آن را بر بازوهای جوان و زورمند خود بالا زده بود و پیشبندی کفنی روی آن بسته بود. بی‌آن‌که به ایوان ایلچ نگاه کند و از ترس این‌که مبادا او را بیازارد آشکارا خرمی و نشاط زندگی را که در چهره‌اش می‌درخشید پنهان‌کنان، به سمت لگن رفت.

ایوان ایلچ با صدایی که انگاری از ته چاه برمی‌آمد گفت: «گراسیم!»
گراسیم یکه خورد و پیدا بود از ترس آن‌که مبادا کار بدی کرده باشد ناگهان صورت شاد و جوان و مهربان و ساده‌اش را که کرک ریشی تازه داشت سیاهش می‌کرد به جانب ارباب خود گرداند و گفت: «بله، چه فرمایشی دارید ارباب؟»

«این‌کار باید برای تو خیلی نامطبوع باشد. مرا ببخش، چاره‌ای ندارم!»
چشمان گراسیم برقی زد و نیشش باز شد و دندان‌های جوان و سفیدش را نمایان کرد و گفت: «چه حرف‌ها می‌زنید ارباب. چرا خودتان را ناراحت می‌کنید؟ شما مریض‌اید. عذرتان خواسته است.»

این را گفت و کاری را که می‌بایست بکند با دست‌های نیرومند و چالاک خود صورت داد و با سبک‌پایی رفت. پنج دقیقه بعد، همان‌گونه سبک‌رفتار بازگشت.

ایوان ایلچ همچنان در صندلی نشسته بود.
وقتی گراسیم لگن شسته و پاکیزه را به‌جای خود گذاشت ایوان ایلچ گفت:
«گراسیم، لطفاً بیا کمکم کن. بیا جلو!»
گراسیم جلو رفت.

«بیا بلندم کن. تنهایی زورم نمی‌رسد. دمیتری را فرستادم برود.»
گراسیم پیش رفت و بازوی نیرومندش را، که در چالاک‌ی به‌قدم‌هایش می‌مانست زیر بغل او کرد و به‌نرمی بلندش کرد و نگاهش داشت و با دست دیگرش شلوارش را بالا کشید و خواست دوباره او را در صندلی بنشانند اما ایوان ایلچ از او خواهش کرد که کمکش کند تا روی کاناپه برود. گراسیم بی‌هیچ زحمتی، بیشتر وزن او را تحمل‌کنان او را به کاناپه رساند و روی آن نشانند.
«متشکرم، تو همه کار را چه فرزند و خوب می‌کنی!»

گراسیم دوباره لبخندی زد و می‌خواست برود. اما ایوان ایلچ از نزدیکی او به‌قدری احساس راحتی می‌کرد که نمی‌خواست مرخصش کند.
«می‌دانی چه؟ لطفاً آن صندلی را جلو بیاور، نه، آن یکی را زیر پاهای من ب‌سُران. وقتی پاهایم بالاست راحت‌ترم.»

گراسیم صندلی را برداشت و به یک حرکت و بی‌صدا و بی‌آن‌که آن را به‌جایی بزند به‌نرمی روی زمین نهاد و پاهای ایوان ایلچ را بلند کرد و روی آن گذاشت. ایوان ایلچ وقتی گراسیم پاهای او را بلند کرده بود احساس راحتی می‌کرد.

«وقتی پاهایم بالا باشد خیلی راحت‌ترم. آن بالش را هم بگذار زیر پاهایم.»
گراسیم اطاعت کرد و پاهایش را بالا آورد و بالش را زیر آن‌ها گذاشت. وقتی گراسیم پاهای او را در دست داشت ایوان ایلچ را دید که احساس راحتی می‌کند و وقتی آن‌ها را روی بالش گذاشت ناراحت شد.

گفت: «گراسیم. الان کاری داری؟»

گراسیم که با معاشرت با شهرنشینان شیوهی حرف زدن با اربابها را یاد گرفته بود گفت: «ابداً قربان! چه کاری!»

«دیگر چه کاری داری که بکنی؟»

«دیگر چه کار دارم بکنم؟ هیچ! همه‌ی کارهایم را کرده‌ام. فقط باید برای فردا هیزم بشکنم.»

«پس یک خرده پاهایم را بالاتر نگه دار، می‌توانی؟»

«چرا نتوانم؟»

پاهای او را بالاتر برد و ایوان ایلچ را دید که در این حالت اصلاً دردی احساس نمی‌کند.

«خوب، هیزم را کی می‌شکنی؟»

«شما فکر هیزم را نکنید. هیزم را هم می‌شکنم.»

ایوان ایلچ به گراسیم دستور داد که بنشیند و پاهای او را نگه دارد و شروع کرد با او حرف زدن و عجیب این بود که به‌راستی احساس می‌کرد وقتی پاهایش در دست گراسیم است حالش بهتر است.

از آن روز به بعد ایوان ایلچ گاهی گراسیم را صدا می‌کرد تا پاهای او را روی شانتهای خود بگذارد و در این حال دوست داشت با او حرف بزند. گراسیم به‌آسانی و با میل و سادگی و مهربانی این کار را می‌کرد و این شیوهی رفتار او بر دل ایوان ایلچ اثر می‌گذاشت. تندرستی و نیرومندی و نشاط زندگی دیگران ایوان ایلچ را می‌آزرد، فقط گراسیم بود که این کیفیاتش دل او را تنگ نمی‌کرد و به‌عکس باعث آسودگی‌اش بود.

ایوان ایلچ بیش از همه چیز، از دروغی رنج می‌برد که معلوم نبود چرا همه می‌گفتند، و آگاهانه می‌گفتند و اصرار داشتند که او را بیماری عادی بدانند و نه محتضری در آستانه‌ی مرگ. می‌گفتند که باید آرام بماند و به مداوا ادامه دهد و اگر به دستورهای پزشک عمل کند نتیجه‌ی خوب خواهد گرفت. اما او به‌خوبی

می دانست که هر کاری هم بکنند هیچ نتیجه‌ای جز عذاب‌های بیشتر و عاقبت مرگ نخواهد داشت. این دروغ‌گویی او را عذاب می داد. عذاب از این که هیچ کس نمی خواست آن چه را که همه، از جمله خود او می دانستند آشکارا بگویند و ترجیح می دادند درباره‌ی وضع وخیم او دروغ بگویند و خود او را هم در این دروغ خود شریک سازند. این دروغ، این تیرگی مجازینی که بر پایان زندگی اش سایه می افکند، دروغی که این مرحله‌ی هولناک و شکوهمند زندگی او را که مرگ بود تا حد دید و باز دیده‌ها و بحث بر سر چنین و چنان پرده‌ها و خوشمزگی اوزون برون ناهار پایین می آورد او را سخت عذاب می داد. عجیب آن بود که بارها وقتی که آن‌ها این شوخی خود را با او ادامه می دادند چیزی نمانده بود فریاد بزنند: «بس کنید، دروغ نگویند، خوب می دانید و من هم خوب می دانم که دارم می میرم. دست کم این دری‌وری‌های تان را کنار بگذارید.» اما هرگز جرئت نکرده بود این کار را بکند. او می دید که اطرافیانش همه مرگ هول‌انگیز و تلخ او را تا حد واقعه‌ای مبتذل و ناخوشایند و تا اندازه‌ای حتا رکیک پایین می آورند (مثل رفتارشان با کسی که به مجلسی وارد شود و هوای مجلس را با بوی گند خود بگنداند.) و این کار را به نام همان شایستگی و آداب دانی‌یی می کنند که او تمام زندگی خود را بر سر آن گذاشته بود. می دید که هیچ کس غم او را نمی خورد زیرا هیچ کس نمی خواهد حتا حال او را درک کند. فقط گراسیم بود که حال او را می فهمید و دلش برایش می سوخت. به همین دلیل ایوان ایلچ فقط در کنار او راحت بود و از صحبت با او لذت می برد. لذت می برد از این که گراسیم گاهی تمام شب بیدار می نشست و پاهای او را بر شانه‌های خود نگه می داشت و راضی نمی شد که بخوابد و می گفت: «شما ناراحت نباشید، ایوان ایلچ، من فرصت خوابیدن پیدا می کنم.» و بعد گاهی به عادت روستاییان ناگهان شروع می کرد به او «تو» خطاب کردن و می گفت: «اگر مریض نبودی باز چیزی. اما حالا که مریضی باید خدمتت را کرد!» فقط او بود که دروغ نمی گفت. همه چیز حاکی از آن بود که فقط او حقیقت حال را می فهمید و جایز نمی دید که آن را پنهان کند

و به سادگی بر ارباب نحیف و نزار خود دل می سوخت. حتا یک بار وقتی ایوان ایلپیچ او را مرخص می کرد گفت: «عاقبت همه یک روز می میریم. این یک خرده زحمت به جایی بر نمی خورد.»

او با این حرف می خواست بگوید که مختصر زحمتی که برای او می کشد برایش شاق نیست. زیرا این زحمت را برای محتضری متحمل می شود و امیدوار است که روزی کسی بار همین زحمت را برای او بپذیرد.

گذشته از این دروغ، یا به علت آن، تلخ ترین رنج ایوان ایلپیچ آن بود که هیچ کس آن جور که او می خواست غم او را نمی خورد. او گاهی بعد از رنجی طولانی بیش از همه چیز دلش می خواست که (گرچه از اقرار به این معنا شرم داشت)، کسی برایش مثل طفل بیماری غم خواری کند. دلش می خواست مثل طفلی که ناز و نوازشش می کنند رویش را ببوسند یا برایش اشک بریزند و دلداری اش بدهند. او می دانست که شخص مهمی است و ریشش رو به سفیدی است و به همین علت چنین آرزویی بی جا است. با این همه این خواهش دلش بود. در رابطه اش با گراسیم نیز چیزی شبیه به همین غم خواری والدین برای کودک وجود داشت. و به همین علت غم خواری گراسیم باعث دلخوشی اش بود. ایوان ایلپیچ می خواست گریه کند. می خواست نوازشش کنند و برایش اشک بریزند. اما به جای این ها همکارش شبک به دیدنش آمد و ایوان ایلپیچ به عوض این که گریه کند و نوازش بخواهد حالتی جدی و سخت و حاکی از ژرف اندیشی به خود گرفت و بنابه عادت قدیم شروع کرد در باره ی حکم دادگاه استیناف اظهار نظر و بر عقیده ی خود پافشاری کردن. این حال مجازینی که در اطرافش و در خودش حاکم بود آخرین روزهای زندگی اش را زهرآگین می کرد.

هشت

صبح بود، اما فقط به آن نشان که گراسیم رفت و پیوتر آمد و شمع‌ها را خاموش کرد و یک پرده را کنار زد و بی‌صدا به مرتب کردن اتاق پرداخت. از این‌که بگذری خواه صبح بود خواه شب و جمعه بود یا یکشنبه ابداً تفاوتی نداشت. همه‌اش همان درد جانسوز بود که اندرون او را می‌جوید و یک لحظه آرام نمی‌شد و نیز آگاهی به این‌که جان پیوسته و بی‌امید به بازگشت از کالبدش بیرون می‌رفت، اما اجاق زندگی‌اش هنوز کاملاً سرد نشده بود. پیوسته همان عفریت هول‌انگیز و منفور مرگ بود که به او نزدیک می‌شد و تنها واقعیت مسلم بود و پیوسته همان دروغ، که اطرافش را گرفته بود. در چنین حالی هفته‌ها و روزها و ساعت‌های روز کجا برایش اهمیتی داشتند؟

«چای میل ندارید؟»

ایوان ایلپیچ با خود گفت: «او فقط می‌خواهد نظم کارش برقرار باشد و نظم کارش ایجاب می‌کند که خانم و آقای صبح‌ها چای بخورند.»

گفت: «نه!»

«میل ندارید روی کاناپه تشریف ببرید؟»

ایوان ایلپیچ با خود گفت: «فقط می‌خواهد کار خودش را بکند که مرتب کردن اتاق است. می‌خواهد نظافت کند و من مزاحم کارش هستم. من برای او کثافت و بی‌نظمی‌ام.» به خشکی جواب داد: «نه، راحتم بگذار!»

پیشخدمت همچنان اندکی در اتاق پلکید. ایوان ایلچ دستش را دراز کرد. پیوتر از سر خوش خدمتی پیش دوید و پرسید: «چه فرمایشی دارید؟»
 «ساعت!»

پیوتر ساعت را که همان جا درست زیر دست او بود برداشت و به او داد.
 «ساعت هشت و نیم است. هنوز بلند نشده‌اند؟»

«نه قربان! واسیلی ایوانویچ (پسر ایوان ایلچ) تشریف برده‌اند مدرسه. پراسکویا فیودورونا دستور داده‌اند اگر شما کاری داشتید بیدارشان کنم. می‌فرمایید بیدارشان کنم؟»

«نه، لازم نیست.» با خود گفت: «چه طور است کمی چای بنوشم.» به پیشخدمت گفت: «خوب، چایت را... بیآور... بینم.»

پیوتر به سمت در رفت. ایوان ایلچ از تنها ماندن وحشت کرد. با خود گفت: «به چه بهانه می‌توانم نگهش دارم؟ آهان دوا!» گفت: «پیوتر، دوایم را بده!» و در دل گفت: «کسی چه می‌داند. شاید هم دوا هنوز کمکی بکند.» قاشقی برداشت و شربتی را که می‌بایست خورد. همین که شیرینی تهوع‌آور و آشنا و نومیدکننده‌ی شربت را چشید با خود گفت: «نه، هیچ فایده‌ای ندارد. همه‌اش مهمل است و گول‌زنک. نه، دیگر هیچ حرف‌شان را باور نمی‌کنم. ولی آخر با این درد چه کنم؟ این درد از جان من چه می‌خواهد؟ ای کاش به قدر یک لحظه آرام می‌شد.» شروع کرد به نالیدن. پیوتر برگشت. ایوان ایلچ گفت: «نه، برو، چای را بیاور!»

پیوتر رفت. ایوان ایلچ که تنها ماند به ناله افتاد. نه چندان از درد، گرچه دردش طاقت‌ربا بود، بلکه بیشتر از ملال. «همه‌اش همان و همان! همه‌اش همین روزها و شب‌های بی‌انتها! ای کاش زودتر تمام می‌شد. خوب، وقتی تمام شد بعد چه؟ بعد مرگ است و تاریکی، نه، نه، هر چه باشد بهتر از مرگ است!»

وقتی پیوتر با یک فنجان چای در سینی بازگشت ایوان ایلچ مدتی دراز مبهوت به او خیره ماند. نمی‌فهمید کیست و چه می‌خواهد. پیوتر از این نگاه او دستپاچه شد. آن وقت ایوان ایلچ به خود آمد.

گفت: «آهان، چای آوردی؟ خوب، بگذارش آن جا. فقط کمکم کن که دست و رویی بشویم و پیرهن پاک بیاور!»

ایوان ایلچ شروع به شست و شو کرد، آهسته با مکث‌هایی برای استراحت، دست و صورت خود را شست و دندان‌هایش را مسواک زد و موهایش را شانه کرد و در آینه به صورت خود نگریست. از دیدن چهره‌ی خود وحشت کرد، مخصوصاً از دیدن موهایش که تخت شده و به پیشانی رنگ‌پریده‌اش چسبیده بود.

وقتی پیرهنش را عوض می‌کردند می‌دانست که اگر به تن عریان خود نگاه کند وحشتش بیشتر خواهد شد و نگاه نکرد. ولی خوب، کار شست و شو و پوشیدن پیرهنش تمام شد. ربدوشامبرش را پوشید و پتویی به پا پیچید و در صندلی نشست تا چای بنوشد. لحظه‌ای احساس تازگی کرد، اما همین که جرعه‌ای چای نوشید همان طعم بد را در دهان باز یافت و همان درد جانسوز به شکمش باز آمد. چای را به زور نوشید و واپس افتاد و پاهایش را دراز کرد و پیوتر را باز فرستاد.

و پیوسته همین بود. گاهی شرار امیدی در دلش می‌درخشید و گاهی دریای آشفته‌ی ناامیدی بود و مدام درد و درد و مدام اندوه سیاه که جانش را می‌گزید. تنها که می‌ماند سخت افسرده بود و می‌خواست کسی را صدا کند تا همدمش باشد اما از پیش می‌دانست که با دیگران حالش از این‌که بود بدتر می‌شد. در دل می‌گفت: «ای کاش باز مرفین می‌زدم و خود را فراموش می‌کردم. به دکتر خواهم گفت که فکری بکند. این جور نمی‌شود، ممکن نیست.»

یک ساعت و دو ساعت به این شکل گذشت. صدای زنگ در خانه بلند شد. شاید دکتر باشد. از قضا دکتر بود. شاداب و سرخوش و چاق و چله و خندان. حالت چهره‌اش حکایت از این می‌کرد که می‌خواهد به شوخی بگوید: «هان، چه شده؟ مثل این‌که باز پشه لگدتان زده و خیال می‌کنید فیل بوده؟ عیب ندارد. من حالا ترتیبش را می‌دهم.» دکتر می‌دانست که این برخورد با مریض، که عادتش

بود، در مورد این بیمار نابه‌جاست. مثل کسی که صبح برای رفتن به دیدن این و آن فراک پوشیده و نمی‌تواند بین راه لباسش را عوض کند. سرپا نشاط دست‌هایش را به هم می‌مالید.

گفت: «وای چه سرد است! یخبندان شدیدی است، سنگ می‌ترکد. اجازه بدهید کمی گرم شوم!» و لحنش به آن می‌مانست که انگاری اگر کمی صبر کنند تا او گرم شود دیگر جای هیچ غصه‌ای نخواهند داشت.

«خوب، حالا حال‌تان چه‌طور است؟»

لحن او طوری بود که بگوید: «خوب، کار و بار چه‌طور است؟ تازه کهنه چه خبر؟» اما مثل این بود که حتا خودش فهمیده باشد که نباید با این لحن با او حرف بزند. گفت: «شب چه‌طور خوابیدید؟»

ایوان ایلچ نگاهی به او کرد که معنایش این بود که: «واقعاً شرم‌نداری که این‌جور دروغ می‌گویی؟» اما دکتر نخواست که معنای این نگاه را بفهمد. ایوان ایلچ جواب داد: «خیلی بد. مثل گذشته. برطرف نمی‌شود. حتا یک ذره سبک هم نمی‌شود.»

«شما بیماران همیشه همین‌طورید. خوب، حالا انگاری گرم شدم. حتا پراسکوویا فیودورونا، که مو از ماست می‌کشند نمی‌توانند از حرارت بدن من عیبی بگیرند. حالا سلام!» و به او دست داد.

آن وقت صورتک شوخی را از چهره برداشت و جدی شد و شروع به معاینه‌ی بیمار کرد. نبض و درجه‌ی حرارتش را گرفت و بعد به سینه و پک و پهلویش انگشت کوفت و به صداهای درون او گوش داد.

ایوان ایلچ به‌خوبی و بی‌هیچ تردید می‌دانست که این‌ها همه بیهوده‌گویی و بازیگری و فریب است، اما هنگامی که دکتر زانو زد و روی او خم شد و گوشش را روی بدن او بالا و پایین می‌برد و با سیمایی بسیار جدی حرکاتی دورانی و عجیب و غریب به‌سر خود می‌داد که به حرکات ورزشی می‌مانست ایوان ایلچ تسلیم شد، همان‌طور که در گذشته در دادگاه سخنان و کلا را گوش می‌داد و هیچ

نمی گفت، گرچه به خوبی می دانست که دری وری می گویند و منظورشان را نیز از آن مهملات می دانست.

دکتر همان طوری که روی کاناپه زانو زده بود باز شروع کرد به سینه و پهلوی او انگشت کوفتن، تا خش خش لباس پراسکوویا فیودورونا از آستانه‌ی در بلند شد و صدای او به گوش رسید که به پیشخدمت عتاب می کرد که چرا آمدن پزشک را به او اطلاع نداده است.

وارد شد و روی شوهرش را بوسید و بی درنگ شروع کرد گواه آوردن تا ثابت کند که مدتی است بیدار شده است و فقط چون پیشخدمت دستور او را درست نفهمیده و او را خبر نکرده است و هنگام آمدن پزشک آن جا نبوده است. ایوان ایلچ او را می نگریست. خوب براندازش کرد و نگاهش همه ملامت بود و حسد بر سفیدی پوست و چاق و چلگکی اش و طراوت بازوان و گل و گردنش و برق گیسوان و درخشش چشمانش که از شور زندگی سرشار بود. ایوان ایلچ در دل نسبت به او جز بیزاری چیزی احساس نمی کرد. همان تماس بدنش کینه‌ی او را چنان تیز می کرد که خود از آن رنج می برد.

رابطه‌ی پراسکوویا فیودورونا با شوهرش و بیماری او مثل گذشته بود. همان طور که دکتر رفتار خود را نسبت به بیماران با سنجیدگی و حسابگری و عوض ناشدنی معین کرده بود و نمی توانست آن را عوض کند پراسکوویا فیودورونا نیز برخورداردی یگانه و عوض ناشدنی با شوهرش داشت که فحوای آن این بود: «تو کاری را که می بایست نمی کنی و اگر حالت خوب نمی شود گناه از خود توست. و اگر من سرزنشت می کنم برای این است که دوستت دارم.» رفتارش با شوهرش بر این اساس بود و نمی توانست تغییری در آن بدهد.

«بله، می دانید اصلاً حرف گوش نمی کند. دواهای خود را سر وقت معین نمی خورد و از آن مهم تر این که وضع خوابیدنش، که پاهایش را بالا می گذارد نباید برای حالش چندان مساعد باشد.»

و تعریف کرد که چگونه گراسیم را وادار می کند که پاهایش را بالا نگه دارد.

دکتر لبخند زد، و لبخندش حکایت از تحقیری آمیخته به گذشت و بزرگواری می‌کرد. معنای این لبخند آن بود که: «چه می‌شود کرد؟ این بیمارها گاهی کارها و اداهای احمقانه‌ای دارند. عذرشان خواسته است.»

وقتی معاینه تمام شد دکتر به ساعتش نگاه کرد. آن وقت پراسکوویا فیودورونا به ایوان ایلچ اطلاع داد که او آن روز پزشک مشهور را دعوت کرده است تا با میخائیل دانیلویچ^۱ (این اسم دکتر غیر مشهور بود) او را معاینه و با او تبادل نظر کند.

و به طعنه گفت: «خواهش می‌کنم اعتراض نکن. من این کار را برای خاطر خودم کرده‌ام.» و با این حرف می‌خواست بگوید که او در حقیقت همه کار را برای خاطر شوهرش می‌کند و این را فقط برای آن می‌گوید که مجال مخالفت به او ندهد. ایوان ایلچ ساکت ماند و اخم درهم کرد. احساس می‌کرد که دروغ و دغلی که او را احاطه کرده است به قدری درهم و پیچیده شده است که هیچ‌کس نمی‌تواند از آن سر درآورد.

در حقیقت پراسکوویا فیودورونا هر کاری که به ظاهر برای شوهرش می‌کرد فقط به خاطر خود می‌کرد. اما داشتن غرض شخصی در کاری که می‌گفت برای خود می‌کند چنان نامحتمل بود که می‌بایست وارونه فهمیده شود.

ساعت یازده و نیم که شد دکتر مشهور آمد. دوباره معاینه‌های جوراجور، و گفت‌وگوهای فاضلانه و پرمعنا، در حضور او در اتاق دیگر بحث بر سر کلیه و آپاندیس بود و سؤال‌ها و جواب‌هایی که بسیار پرمعنا بودند و خلاصه آن‌که باز به جای مسئله‌ی اصلی که مرگ و زندگی بود و تنها مسئله‌ای بود که ایوان ایلچ اکنون در برابر خود داشت، بحث بر سر کلیه و آپاندیسی بود که وظیفه‌ی خود را آن‌طور که باید انجام نمی‌دادند و حالا میخائیل دانیلویچ و دکتر سرشناس بر آن‌ها می‌تاختند و دمار از روزگارشان درمی‌آوردند و مجبورشان می‌کردند که به راه راست بازگردند.

1. Danilovitch

پزشک مشهور با رفتاری جدی که در امیدواری را گشوده می نمود خداحافظی کرد و به پرسش ایوان ایلچ، که با چشمانی از برق وحشت و امید درخشان، و با کم رویی به روی او دوخته از او پرسید که آیا امکان بهبودی در وضع او می بیند یا نه، جواب داد که البته امکان بهبود منتفی نیست، اما او چیزی را تضمین نمی کند. نگاه امیدی که ایوان ایلچ بدرقه ی پزشکان کرد به قدری ترحم انگیز بود که پراسکوویا فیودورونا، هنگامی که از اتاق بیرون می رفت تا پای مزد دکتر مشهور را بپردازد با دیدن آن به گریه افتاد.

عمر اندک احساس دلگرمی حاصل از سخنان امیدبخش پزشک در دل ایوان ایلچ دراز نشد. همچنان همان اتاق بود و همان تصاویر روی دیوارها و همان پرده ها و همان کاغذهای دیوارپوش و همان شیشه های دارو و همان تن دردمند از رنج در تاب، ایوان ایلچ ناله سر داد. مرفین به او تزریق کردند و او خود را از یاد برد.

وقتی به خود آمد هوا داشت تاریک می شد. برایش غذا آوردند. به زور سوپی خورد و باز همان عذاب بود و ماتم شب، که فرا می رسید. بعد از غذا، ساعت هفت بود که پراسکوویا فیودورونا به اتاق او آمد، با سر و وضعی چنان آراسته که گفتی به شب نشینی می رود. کمرستی پوشیده بود که سینه ی فربهش را بالا می داد و به صورتش پودر زده بود. همان روز صبح به او گفته بود که شب به تئاتر می روند. سارا برنار^۱ آمده بود و آن ها لژی داشتند که بنا به اصرار خود او گرفته بودند. ایوان ایلچ این اصرار خود را از یاد برده بود و از آراستگی زنش آزرده شد. اما آزرده گی خود را پنهان کرد زیرا به یاد آورد که خود اصرار داشته است که به منظور پرورش حس زیباشناسی و ذوق هنری بچه ها لژی در تئاتر بگیرند.

پراسکوویا فیودورونا به اتاق وارد شد و بسیار راضی و خوشحال بود اما وانمود می کرد که وجدانش معذب است. کمی بر بالین او نشست و از حالش

۱. Sarah Bernhardt هنرپیشه ی معروف فرانسوی (۱۹۲۳-۱۸۴۴).

پرسید، اما ایوان ایلچ دریافت که این سؤال زنش برای حفظ ظاهر است و نه برای این که به راستی خواسته باشد از حال او باخبر شود، زیرا می دانست که در این زمینه دانستنی چیزی نیست و شروع کرد به آن چه را که می خواست بگوید، و آن این بود که او به هیچ قیمتی حاضر نمی بود به تئاتر برود ولی خوب، لژ را نمی شد خالی گذاشت و الن هم می خواست بیاید و دخترشان و پتریشچف (همان بازپرس جوان که نامزد دخترشان بود) هم بودند که می خواستند نمایش نامه را ببینند و نمی شد آن ها را تنها فرستاد. اما او خود دوست تر داشت که در خانه بماند. فقط ای کاش در غیابش دستورات دکتر را موبه مو اجرا کند.

«فیودور پتروویچ (همان نامزد دخترشان) و لیزا هم می خواهند بیایند تو، اجازه دارند؟»

«خوب، بیایند!»

دخترشان وارد شد که لباسی بسیار شیک به تن داشت و قسمتی از تن جوان و شادابش را عریان گذاشته بود. بله، دخترش همان تنی را به نمایش گذاشته بود که سرچشمه اش درد جانسوز و رنج بسیار برای او بود. ولی دخترش خوش بنیه و تندرست بود و آشکسارا عاشق و از بیماری و رنج و مرگ که مانع شیرین کامی اش بود بیزار.

فیودور پتروویچ نیز آمد که فراک پوشیده و موهای سرش را فر زده بود و گردن بلند با رگ های برجسته اش را یقه ی آهار زده ی سفیدی می پوشاند و گریبان پوش سفید فراخی داشت و شلوار تنگ سیاهی ران های ورزیده اش را قالب می کرد و یک دستش در دستکش سفیدی قالب شده بود و کلاه سیلندر سیاهی در آن بود.

درست پشت سر آن ها نوجوان دانش آموز مسکینی، بی آن که توجه کسی را جلب کند وارد شد که او نیفورم نوی مخصوص دبیرستانیان به تن و دستکشی سفید به دست داشت و دور چشمانش سخت کبود بود و ایوان ایلچ علت این کبودی را خوب می دانست.

او همیشه نسبت به این پسر احساس ترحم می‌کرد و از نگاه ترسان او که نشان از همدردی داشت بیمناک بود. به نظر ایوان ایلچ از گراسیم که بگذریم فقط همین واسیا بود که به حال او آگاه بود و غم او را در دل داشت.

همه نشستند و از حال او پرسیدند. بعد مدتی ساکت ماندند. لیزا از مادرش دوربین تئاتر خواست و میان دختر و مادرش بگومگویی شروع شد که کدام یک آن را کجا گذاشته است و نتیجه تلخی اوقات همه بود.

فیودور پتروویچ از ایوان ایلچ پرسید که آیا هرگز بازی سارا برنار را دیده است یا نه و ایوان ایلچ اول منظور جوان را نفهمید اما بعد به آن پی برد و جواب داد:

«نه، شما دیده‌اید؟»

«بله، وقتی نقش آدرین لوکوورور^۱ را بازی می‌کرد.»

پراسکوویا فیودورونا گفت که سارا برنار خاصه در چه نقشی فوق‌العاده بوده و دخترش با او مخالف بود. بحث بر سر اصالت و زیبایی بازی او و نزدیکی آن به واقعیت شروع شد، بحثی که همان مطالب همیشگی در آن تکرار می‌شد.

چشم فیودور پتروویچ ضمن بحث به ایوان ایلچ افتاد و فوراً ساکت شد. دیگران هم به او نگاه کردند و ساکت شدند. ایوان ایلچ با چشمانی درخشان به جلو خود ماتش برده بود و پیدا بود که از آن‌ها بیزار است. ناگزیر بایست این آزرده‌گی جبران شود اما به هیچ روی جبران‌شدنی نبود. لازم بود که سکوت به طریقی شکسته شود اما هیچ‌کس پیش‌قدم نمی‌شد و همه می‌ترسیدند که ناگهان جو آداب‌دانی توخالی به هم بریزد و واقعیت، چنان‌که هست بر همه نمایان گردد. لیزا اول کسی بود که جرئت کرد و سکوت را شکست. می‌خواست آن‌چه را همه احساس می‌کردند پنهان کند اما نتوانست و کار را خراب کرد.

نگاهی به ساعتش، که هدیه‌ی پدرش بود انداخت و گفت: «خوب، اگر رفتنی هستیم دیگر باید راه بیفتیم.» این را که می‌گفت نگاهی به مرد جوان انداخت و

لبخندی نامحسوس اما معنادار زد که معنای آن را جز خودشان دو نفر کسی نمی‌دانست. برخاست و خش‌خش لباسش شنیده شد.

همه برخاستند و خداحافظی کردند و رفتند.

وقتی رفتند ایوان ایلچ احساس تسکینی کرد. دیگر از دروغ اثری نبود. مجاز با آن‌ها رفته بود، ولی درد باقی بود. پیوسته همان درد بود و همان وحشت که همه چیز را یکنواخت می‌ساخت، چنان‌که هیچ چیز سخت‌تر یا آسان‌تر نمی‌شد. فقط همه چیز بدتر بود.

باز دقیقه‌ها در پی هم می‌گذشتند و ساعت‌ها در پی هم روان بودند و همه چیز مثل گذشته بود و هیچ پایانی نداشت و پیوسته مرگ ناگزیر در پیش بود و مدام خوف‌انگیزتر می‌شد.

به پرسش پیوتر جواب داد: «بله، گراسیم را بفرست بیاید.»

نه

زنش شب دیر باز آمد، نوک پا نوک پا راه می رفت اما او صدای پایش را شنید. چشم گشود اما فوراً چشم‌ها را بست. زنش می خواست گراسیم را مرخص کند و خود کنار او بنشیند، اما ایوان ایلچ چشم گشود و گفت: «نه، تو برو!»

«خیلی ناراحتی؟»

«مثل همیشه!»

«می خواهی کمی تریاکت بدهم؟»

ایوان ایلچ قبول کرد و کمی شربت تریاک نوشید.

زنش رفت. ایوان ایلچ تا ساعت سه بعد از نیمه شب را در فراموشی فلاکت باری به سر آورد. احساس می کرد که او را همراه با دردش در کیسه ی تنگ عمیق و سیاهی می چپانند و مدام به زور فروتر می برند اما نمی توانند به ته کیسه برسانند و این کار، گذشته از وحشتناکی، برای او، با عذابناگفتنی همراه بود. او می ترسید و در عین حال میل داشت که به انتهای کیسه برسد و تقلا می کرد که خود را خلاص کند و در عین حال کمک می کرد تا فروتر برود. ناگهان کیسه پاره شد و او افتاد و به خود آمد. گراسیم همچنان روی تخت طرف پای او نشسته بود و به آرامی و شکیبایی چرت می زد و او، خوابیده بود و پاهای لاغر جوراب پوش خود را بر شانه های او نهاده بود و شمع همچنان زیر آباژور می سوخت و درد همچنان ادامه داشت.

آهسته گفت: «گراسیم، تو دیگر برو.»
 «عیب ندارد، اریاب، یک خرده دیگر می مانم.»
 «نه، دیگر برو.»

پاهایش را از شانه‌های گراسیم برداشت و به پهلو غلتید و دست زیر سر گذاشت و دلش به حال خودش می سوخت. صبر کرد تا گراسیم به اتاق مجاور برود و آن وقت دیگر خودداری نکرد و مثل طفلی به گریه افتاد. بر درماندگی خود می گریست و بر تنهایی سیاه خود و از سنگدلی آدم‌ها و از بی رحمی خدا که رهایش کرده بود.

«آخر چرا این بلا را به سر من آوردی؟ چرا مرا به این روز انداختی؟ آخر برای چه؟ چرا مرا این جور عذاب می دهی؟»

انتظار جوابی نداشت و از آن می گریست که جوابی نبود و نمی توانست باشد. دردش دوباره شدت گرفت اما او تکان نمی خورد و کسی را به کمک نمی خواند. پیش خود می گفت: «بدترش کن، باز هم بزن! ولی آخر چرا؟ من به تو چه کرده‌ام؟ این عذاب برای چیست؟»

بعد ساکت ماند و نه فقط دیگر گریه نکرد، بلکه سراپا توجه، نفس در سینه حبس کرد: مثل این بود که گوش تیز کرده بود، اما نه به صدایی شنیدنی که با او حرف بزند، بلکه به صدای روحش و به جریان افکاری که در او بیدار شده بود. اولین مفهوم روشن و بیان‌شدنی با کلامی که شنید این بود: «چه می خواهی؟» و باز تکرار کرد: «بگو آخر چه می خواهی؟ چه می خواهی؟»
 و او جواب داد: «چه می خواهم؟ می خواهم این قدر عذاب نکشم. می خواهم زندگی کنم.»

دوباره سراپا توجه، گوش تیز کرد. توجهش به قدری شدید بود و به قدری متمرکز، که حتا با درد مختل نمی شد.

ندای درونش پرسید: «می خواهی زندگی کنی؟ چه جور زندگی؟»
 «بله، زندگی کنم. مثل گذشته با آبرومندی و شیرینی!»

ندا گفت: «مثل گذشته، با آبرومندی و شیرینی!» و ایوان ایلچ کوشید که بهترین لحظات زندگی دلدیر گذشته‌ی خود را در خیال مرور کند. اما عجیب آن بود که این بهترین لحظات زندگی دلدیر حالا به هیچ روی آن طور که او پیش از آن می‌پنداشت نبود. البته به جز اولین خاطرات کودکی. در دوران کودکی چیزی بود که به راستی شیرین بود و اگر می‌شد به آن دست یافت زندگی ممکن می‌بود. اما کسی که آن شیرینی را می‌توانست درک کند دیگر نبود. مثل این بود که این خاطرات به شخص دیگری مربوط بود.

همین که به مرحله‌ای رسید که نتیجه‌اش ایوان ایلچ کنونی بود، آن چه به نظرش لذت‌ها و شادی‌های زندگی آمده بود اکنون گفتمش پیش چشمش ذوب می‌شد و به چیزی بی‌مقدار و گاهی پلید مبدل می‌شد.

هر قدر از دوران کودکی دور و به زمان حال نزدیک می‌شد این شادی‌ها در نظرش بی‌مقدارتر و مشکوک‌تر می‌آمدند. این حال از وقتی شروع شد که او در مدرسه‌ی حقوق درس می‌خواند. آن وقت هنوز چیزهایی به راستی دلچسب وجود داشت. نشاط بود، دوستی بود و امیدهای بسیار. اما در سال‌های آخر مدرسه دقایقی که از این خوبی‌ها نشان داشته باشد کمتر بود. بعد در سال‌های اول خدمت، وقتی که در دفتر استاندار کار می‌کرد باز لحظات خوشی چشیده بود و آن خاطرات مربوط به دلدادگی‌اش به زن بود. بعد همه چیز آشفته شده و او کمتر رنگ خوشی راستین را دیده بود و از آن به بعد هر چه زمان می‌گذشت خوشی کمتر می‌شد.

بعد زن گرفته بود... ازدواجی از سر تصادف! رؤیای شیرینی که کابوس شده بود. بوی بد دهان زنش بود و شهوت‌رانی و دورویی. بعد کار قضاوت که ملالی کشنده بود و غم‌گردآوری مال و این‌ها همه یک سال و دو سال و ده سال و بیست سال ادامه یافته بود و مدام همان بود و هر چه ادامه می‌یافت ملال‌آورتر می‌شد. «مثل این بود که پیوسته، با سیری یکنواخت از سرایشی فرو می‌لغزم و گمان می‌کردم که به سوی قله صعود می‌کنم. و به راستی همین طور بود. در انتظار

مردم، در راه اعتبار و عزت بالا می‌رفتم و زندگی با همان شتاب از زیر پایم می‌گذشت و از من دور می‌شد... تا امروز که مرگ بر درم می‌کوبد.»

«آخر چه طور شد که به این جا رسیدم؟ چرا؟ این ممکن نیست! چه طور ممکن است که زندگی این قدر پوچ و بی‌معنا و پلید باشد. حالا گیرم زندگی همین قدر نفرت‌آور و بی‌معنا است! من چرا باید بمیرم، آن هم با این همه زجر و در این فلاکت؟ این جا چیزی هست که من نمی‌فهمم!»

ناگهان این فکر از ذهنش گذشت که: «شاید من آن‌طور که شایسته بود زندگی نکرده‌ام! ولی آخر چرا؟ من که کارهایم همه شایسته بود!» و فوراً این یگانه جواب تمام معماهای زندگی و مرگ را همچون خیالی موهوم و ناممکن از ذهن خود دور کرد.

«حالا چه می‌خواهی؟ می‌خواهی زندگی کنی؟ چه جور زندگی؟ همان‌طور که در دادگاه زندگی می‌کردی؟ مثل وقتی که مأمور اجرا اعلام می‌کند: "جلسه‌ی دادگاه رسمی شده است." ایوان ایلچیچ پیش خود تکرار کرد: «جلسه‌ی دادگاه رسمی است. دادرسی شروع می‌شود! دادگاه است و رسیدگی به حساب‌ها!» با خشم فریاد زد: «ولی آخر من بی‌گناهم. برای چه؟» دیگر گریه نکرد و غلٹی زد و رو به دیوار خوابید و پیوسته در همان فکر پیشین خود بود: «برای چه؟ این همه وحشت و سیاهی برای چه؟» اما هر قدر فکر کرد جوابی به این پرسش نیافت. و هر بار که این فکر به ذهنش می‌رسید (چنان‌که مکرر می‌رسید) که این مصیبت از آن است که شیوه‌ی زندگی‌اش نادرست بوده است به یاد می‌آورد که زندگی‌اش در عین شایستگی و آبرومندی سپری شده است و آن فکر را از ذهن خود دور می‌کرد.

دو هفته‌ی دیگر گذشت. ایوان ایلچ دیگر از روی کاناپه بر نمی‌خاست. از بستر! بیزار شده بود و همان‌طور روی کاناپه می‌خوابید و همچنان رو به دیوار گردانده، پیوسته همان رنج تحلیل‌ناپذیر را به تنهایی تحمل می‌کرد و پیوسته در تنهایی به همان معمای ناگشودنی می‌اندیشید. «یعنی چه؟ آیا به‌راستی باید مرد؟» و ندای درونش جواب می‌داد: «بله، حقیقت است و باید مرد.» می‌پرسید: «ولی آخر این همه رنج برای چیست؟» و ندا جواب می‌داد: «دلیلی نیست! برای هیچ!» و همین.

از همان ابتدای بیماری از وقتی که ایوان ایلچ اول‌بار نزد پزشک رفته بود زندگی درونی‌اش از دو حالت متضاد، که به تناوب به او دست می‌داد تشکیل می‌شد: یکی ناامیدی و انتظار مرگی هولناک و نامفهوم، و دیگری امید و دقتی سخت متمرکز بر مشاهده و تعقیب اعمال اندام‌های خود. گاهی جز کلیه و روده چیزی نمی‌دید، کلیه و روده‌ای، که به سرکشی افتاده بودند و موقتاً به وظایف خود عمل نمی‌کردند و گاهی هیولای مرگی نامفهوم و هولناک، که هیچ راه‌گریزی از پیش آن نبود.

این دو حالت نفسانی از همان آغاز بیماری به تناوب جایگزین هم می‌شدند. اما هر قدر که بیماری ادامه می‌یافت تصور کلیه و روده مشکل‌تر و موهوم‌تر می‌شد و آگاهی به نزدیک شدن مرگ واقعی‌تر می‌گردید.

کافی بود که حال خود را سه ماه پیش از آن به یاد آورد و آن را با حال امروز خود مقایسه کند و ببیند که چه پیوسته و منظم در سرایش تباهی پایین می‌رود تا هرگونه امکان امید از دلش زایل شود.

ایوان ایلچ در اواخر این دوران تنهایی، که پیوسته روی کاناپه افتاده و رو به جانب پشتی آن گردانده بود، تنها در دل شهری شلوغ، تنها میان دوستان و خانواده‌های فراوان، تنها چنان، که تنها تر از آن، نه در ته دریا ممکن بود نه روی زمین، در این تنهایی هولناک، فقط در خیال زندگی می‌کرد و گذشته‌ی خود را و می‌پیمود. صحنه‌های زندگی گذشته‌اش یکی پس از دیگری پیش چشمش مجسم می‌شد. این نمایش همیشه از زمان‌های اخیر شروع می‌شد و به دوران بسیار دور کودکی می‌کشید و آنجا باز می‌ایستاد. اگر به یاد کمپوت آلسیاهی که آن روز پیشش گذاشته بودند می‌افتاد خاطره‌ی آن آلوی سیاه خام و چروکیده‌ای برایش زنده می‌شد، که در کودکی خورده بود و طعم خاص آن، و آب فراوانی که دهانش را پر کرده بود، هنگامی که جز هسته‌ی آلو در دهانش نمانده بود، و همراه با خاطره‌ی طعم آلو یک رشته خاطرات دیگر مثل یاد برادرش و دایه‌اش و بازیچه‌هایش به ذهنش باز می‌آمد. ایوان ایلچ با خود می‌گفت که: «نباید به این چیزها فکر کنی، زیاده در دناک‌اند!» و به امروزش باز می‌گشت. به دکمه‌ی پشتی کاناپه چشم می‌دوخت و به چروک‌های چرم آن و به دعوایی که با زنش درباره‌ی کاناپه‌ی چرمی کرده بود و بر سر این که چرم گران است و کم دوام. دعوا بر سر کاناپه بود اما چرم دیگری را به یاد آورد و دعوای دیگری را، وقتی با برادرش کیف چرمین پدرشان را پاره کرده و مجازات شده بودند. و مادر جان‌شان پنهانی برای‌شان پیراشکی آورده بود. و باز افکار ایوان ایلچ در زمان کودکی ماند و باز برایش دردناک بود و باز کوشید که این فکرها را از ذهن خود دور کند و به چیز دیگری بیندیشد.

و باز همراه با این رشته خاطرات، رشته خاطرات دیگری در ذهنش بیدار شد و آن یاد چگونگی شدت گرفتن و وخیم شدن بیماری‌اش بود. این جان نیز هر قدر

به گذشته عقب می‌رفت دلش را از شور زندگی سرشارتر می‌یافت. خوبی‌های زندگی بیشتر بود و خود زندگی پرعیارتر بود و نیکی و زندگی باهم درمی‌آمیخت. با خود می‌گفت: «همان‌طور که درد من مدام شدیدتر می‌شود تمام زندگی‌ام روزبه‌روز سیاه‌تر و تباه‌تر شده است. در گذشته‌های بسیار دور، در آغاز زندگی‌ام یک نقطه‌ی روشن وجود داشت و بعد از آن پیوسته رو به ظلمت پایین می‌روم و پیوسته بر سرعت سقوطم افزوده می‌شود.» و ایوان ایلچ با خود می‌گفت که «این افزایش تاریکی و سرعت با مربع فاصله‌ام با مرگ نسبت معکوس دارد»، و با این فکر تصویر سنگی که با سرعتی فزاینده فرو می‌افتد در ذهن ایوان ایلچ جای گرفت. زندگی یک رشته رنج‌هایی بود که مدام شدیدتر می‌شد و با سرعت پیوسته فزاینده‌ای به سوی پایانش، که عذابی بی‌نهایت هولناک بسود می‌شتابید. «دارم می‌افتم...» از جا می‌جست و خود را تکان می‌داد. می‌خواست مقاومت کند، اما می‌دانست که مقاومت ممکن نیست. و با چشمانی، که با وجود خستگی نمی‌توانست به آن‌چه در پیش‌رویش بود نگاه نکند، به پستی‌کاناپه دوخته و منتظر می‌ماند، در انتظار پایان این سقوط مهیب، در انتظار ضربه و تلاشی، و با خود می‌گفت: «مقاومت ممکن نیست. اما ای کاش می‌فهمیدم این‌ها برای چیست؟ اما نمی‌شود فهمید. اگر می‌شد گفت که من در زندگی به راهی نابایست رفته‌ام مشکل قابل توضیح می‌بود.» اما چون زندگی خود را باز می‌پیمود که سراسر به‌قاعدہ و با درستی و شایستگی و احترام گذشته بود، می‌گفت: «ولی چه‌طور می‌توان چنین چیزی را پنداشت؟ چنین چیزی را اصلاً نمی‌شود پذیرفت.» و پوزخندی بر لبانش ظاهر می‌شد، لبخندی تمسخرآمیز، گفתי کسی ممکن بود لبخندش را ببیند و فریب آن را بخورد. «نه، هیچ‌جور نمی‌شود توضیح داد: "این عذاب و مرگ برای چه؟"»

یازده

دو هفته‌ای به این ترتیب گذشت. در این دو هفته آن‌چه ایوان ایلچ و زنش آرزو داشتند صورت گرفت و پتروشچف رسماً از دخترشان خواستگاری کرد. غروبی بود که این جوان از دخترشان تقاضای ازدواج کرد و صبح روز بعد پراسکوویا فیودورونا به اتاق شوهرش رفت، در حالی که فکر می‌کرد خبر پیشنهاد فیودور پتروویچ را چگونه به او بدهد. اما آن شب حال ایوان ایلچ باز بدتر شده بود. پراسکوویا فیودورونا او را روی همان کاناپه خوابیده یافت، اما وضع خوابیدنش عوض شده بود. طاقباز خوابیده، به نقطه‌ای چشم دوخته، ناله می‌کرد. پراسکوویا فیودورونا شروع کرد که درباره‌ی دواهایش چیزی بگوید اما در نگاه ایوان ایلچ غضبی چنان شدید، خاصه نسبت به خود دید، که حرفش را تمام نکرد.

گفت: «تو را به خدا بگذار راحت بمیرم.»

زنش می‌خواست از اتاق بیرون رود که دخترش وارد شد و نزدیک او آمد، برای سلام و احوال‌پرسی. ایوان ایلچ همان نگاهی را که به زنش کرده بود به او نیز انداخت و در جواب پرسش او که از حالش می‌پرسید به سردی جواب داد که به‌زودی همه‌شان را از بار وجود خود خلاص خواهد کرد. زن و دختر هر دو ساکت شدند و کمی نشستند و بعد رفتند.

لیزا به مادرش گفت: «تقصیر ما چیست؟ انگار ما مریضش کرده‌ایم! من دلم برای پدرجان می‌سوزد، اما او چرا ما را این جور اذیت می‌کند؟»
دکتر سر ساعتی که قرار بود آمد. ایوان ایلچ به پرسش‌های او جز «آری» یا «نه» جوابی نمی‌داد و نگاه غضبناک خود را از او برنمی‌داشت، عاقبت به او گفت: «شما که خوب می‌دانید که کاری از دست‌تان ساخته نیست. چرا راحت نمی‌گذارید؟»

دکتر گفت: «کاری که از دست‌مان ساخته است این است که رنج شما را کم کنیم!»

«نه، این کار هم از دست‌تان ساخته نیست. بس کنید دیگر!»
دکتر او را گذاشت و به تالار پذیرایی رفت و به پراسکوویا فیودورونا گفت که حال شوهرش بسیار وخیم است و تنها دوايي که ممکن است درد او را، که باید تاب‌ربا باشد، تسکین دهد تریاک است.
پزشک می‌گفت که دردهای جسمانی او وحشتناک است و راست می‌گفت. اما هوش‌ربا تر از رنج‌های جسمانی دردهای روحی او بود، چنان‌که عذاب اصلی‌اش همین دردهای روحی بود.

رنج روحی او از این بود که شب پیش، که به چهره‌ی خواب‌آلود گراسیم، که با آن گونه‌های برجسته‌اش همه نیک‌خواهی بود می‌نگریست، ناگهان به این فکر افتاد که: «حالا اگر زندگی من، زندگی آگاهانه‌ام، همه گمراهی بوده باشد چه؟»
به ذهنش رسید که آنچه پیش از آن فرضی کاملاً غیرممکن به نظرش می‌رسید، یعنی این که او در زندگی به راهی نادرست رفته باشد، ممکن بود غیرممکن نباشد. به ذهنش رسید که چه بسا کوشش‌ها و تمایلات به زحمت محسوسش به مبارزه علیه آنچه بلندپایگان نیک می‌شمردند و او فوراً آن‌ها را از دل خود بیرون می‌راند، شایسته، و باقی همه نادرست بوده باشد. چه بسا که تلاش‌هایش در خدمت دولت و در راه سامان دادن به زندگی و خانواده‌ی خود و علایقی که در محافل و در محیط خدمت برایش پدید آمده بود همه گمراهی

بوده باشند. می‌کوشید که از همه‌ی این‌ها پیش خود دفاع کند و ناگهان سستی بنیاد آن‌چه را می‌کوشید از آن دفاع کند احساس کرده بود. چیزی نبود که قابل دفاع باشد.

با خود گفت: «اگر من با یقین به تباه کردن نعمت‌هایی که به من داده شده بود از دنیا بروم و هیچ راهی برای اصلاح این حال نباشد، آن وقت چه؟» بر پشت خوابید و شروع کرد زندگی خود را به چشم تازه‌ای باز پیمودن. وقتی صبح شد و پیشخدمت و بعد از او زنش و دخترش و بعد از آن‌ها دکتر را دید، یک‌یک حرکات و سخنان آن‌ها را مصدق حقیقت هولناکی یافت که شب پیش بر او آشکار شده بود. او در آن‌ها خود را باز می‌یافت و آن‌چه را که به آن زنده بود و به روشنی می‌دید که این‌ها همه پوچی است و تباهی است، فریبی عظیم و سیاه است که زندگی و مرگ را بر او پوشیده داشته است. این یقین رنج جسمانی او را بیشتر کرد، ده‌چندان کرد. به ناله افتاد و تقلا می‌کرد و می‌خواست لباسش را پاره کند. احساس می‌کرد که لباسش بر تنش تنگی می‌کند و می‌خواهد خفه‌اش کند و از آن‌ها بیزار بود.

بر مقدار تریاکش افزودند و او به خواب رفت. اما هنگام نهار این ماجرا دوباره آغاز شد. همه را از خود می‌راند و خود را به این‌سو و آن‌سو می‌انداخت.

زنش به نزدش آمد و گفت:

«ژان، خواهش می‌کنم به خاطر من قبول کن! این کار هیچ ضرری برایت ندارد و اغلب فایده دارد. اصلاً هیچ زحمتی نخواهد داشت. آدم‌های سالم هم اغلب این کار را...»

ایوان ایلپیچ چشم دراند.

«چه می‌خواهی؟ می‌خواهی کشیش بیاوری؟ برای چه؟ لازم نیست...»

«گرچه...»

پراسکوویا فیودورونا به گریه افتاد.

«قبول می‌کنی؟ عزیزم؟ می‌فرستم دنبال کشیش خودمان. او آدم خیلی مهربانی است.»

ایوان ایلچ گفت: «خوب، باشد، بسیار خوب!»
وقتی کشیش آمد و اعتراف او به گناهکاری و اظهار پشیمانی‌اش را شنید ایوان ایلچ نرم شد و دید که انگاری از سنگینی بار تردیدهایش کاسته شده و در نتیجه رنج‌هایش نیز کاهش یافته است و برق امیدی در دلش پیدا شد. دوباره به فکر روده‌ی کورش افتاد و به امکان بهبود امید بست. هنگامی که عهد خود را با خدا تجدید می‌کرد اشک در چشمانش آمده بود.

وقتی بعد از اعتراف و تجدید عهد او را باز خواباندند چند دقیقه‌ای احساس راحتی کرد و دوباره نور زندگی در دلش دمید و به فکر عملی که به او پیشنهاد می‌کردند افتاد. با خود می‌گفت: «می‌خواهم زنده باشم. زنده!» زنش آمد و به او تبریک گفت. همان کلمات عادی‌اش را بر زبان آورد و افزود:
«حالت بهتر است. مگر نه؟»

ایوان ایلچ بی‌آن‌که به او نگاه کند گفت: «چرا!»
لباس زنش و ترکیب و حالت صورتش و لحن صدایش همه مؤید یک چیز بود: «تمام آنچه برایش زندگی کرده‌ای و می‌کنی دروغ است و فریبی که زندگی و مرگ را از تو پنهان می‌دارد.» همین‌که این فکر از سرش گذشت بی‌زاری در دلش جوشید و با بی‌زاری رنج عذاب‌آور جسمانی‌اش افزایش یافت و با این افزایش آگاهی‌اش به تباهی و نزدیکی مرگ ناگزیر ذهنش را فرا گرفت. حال تازه‌ای در او پیدا شد. مثل این بود که پیچی در اندرونش می‌چرخید و تیری از تنش می‌گذشت. نفسش تنگی گرفت.

حالت صورتش هنگامی که به زنش جواب داد وحشتناک بود. وقتی این «چرا» را بر زبان آورد در چهره‌ی زنش نگاه کرد و به سرعتی با ضعف شدیدش ناسازگار، واغلتید و دمر افتاد و فریاد زد: «بروید، راحت‌م بگذارید!»

دوازده

از آن دقیقه فریادهایی شروع شد که سه روز تمام پیوسته ادامه یافت و چنان وحشتناک، که شنیدن آن از پشت دو در بسته ممکن بود. از همان لحظه‌ای که به زنش جواب داد دانست که کارش تمام است و برگشتی برایش نیست و پایان کارش رسیده است، پایانی قطعی، و شک‌هایش همچنان برجایند و جای خود را به یقین نداده‌اند.

به آواهای گوناگون فریاد می‌زد: «آه...! آآآآآ آی!... خدااااا!... وای!»
فریاد می‌زد: «نمی‌خواهم!» و هجای آخر را مدتی می‌کشید.

در طول این سه روزی که زمان برایش وجود نداشت مثل این بود که در آن کیسه‌ی سیاهی، که نیرویی نامرئی و مقاومت‌ناپذیر او را به درون آن فرو چپانده بود دست و پا می‌زد. مثل محکوم به مرگی در دست دژخیم گرفتار، با یقینی در دل، که نجاتی برایش نیست دست و پا می‌زد و هر دقیقه احساس می‌کرد که با وجود همه‌ی تقلا و مبارزه‌اش به پایانی که از آن وحشت داشت نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شود. احساس می‌کرد که رنجش از این است که به درون آن سوراخ تاریک فشرده می‌شود، اما وحشتناک‌تر آن بود که می‌دید با وجود تقلايش نمی‌تواند از تنگنای آن بگذرد. آن‌چه مانع عبور او از این تنگنا بود آن بود که خیال می‌کرد زندگی‌اش به شایستگی سپری شده است. همین توجیه زندگی

گذشته بر او بند می انداخت و نمی گذاشت پیش برود و بیش از همه چیز آزارش می داد.

ناگهان نیرویی ناشناخته ضربتی شدید به سینه و پهلویش زد و نفسش را تنگ تر کرد. در سوراخ فرو رفت و آن جا، در پایان آن درازنای نوری دید. حالش مثل وقتی بود که گاهی در قطار راه آهن برایش پیش می آمد. نشسته ای و خیال می کنی که پیش می روی حال آن که قطار وا پس می رود و ناگهان راستای راستین حرکت را در می یابی.

با خود گفت: «بله، راه زندگی ام همه نادرست بود. اما عیبی ندارد. می توانم، هنوز ممکن است به راه درست رفت! ولی راه درست کدام است؟»
این را که گفت ناگهان آرام شد.

این ها در پایان روز سوم، یک ساعت پیش از مرگش روی می داد. پسرش آهسته، نوک پا نوک پا به اتاق وارد شد و به سوی بسترش پیش آمد. مرد محتضر پیوسته فریاد می کشید و دست ها را به ضرب به هر طرف می کوبید. دستش بر سر پسرش خورد. پسر دست را گرفت و آن را بر لب های خود فشرد و به گریه افتاد. در همین لحظه بود که ایوان ایلچ احساس کرده بود که از سوراخ فرو افتاده و روشنایی را دیده و دریافته بود که زندگی اش در راه نادرست سپری شده است، اما هنوز می تواند آن را به راه درست باز آورد. پرسیده بود که راه درست کدام است و ساکت مانده و گوش تیز کرده بود. آن وقت حس کرده بود که کسی دستش را می بوسد. چشم گشود و پسرش را دید. دلش به حال او سوخت. زنش به او نزدیک شد. ایوان ایلچ به او نگاهی انداخت. زنش با دهانی باز مانده و چهره ای اشک آلود، در مانده به او نگاه می کرد. ایوان ایلچ دلش برای او هم سوخت.

با خود گفت: «من اسباب آزار آن هایم. برای من غصه دارند اما من که بمیرم راحت می شوند.» می خواست این را به آن ها بگوید، اما رمق نداشت که کلامی بر زبان آورد. تازه گفتن نداشت. باید عمل کند. با نگاه به پسرش ان اشاره

کرد و گفت: «این طفل معصوم را از این جا ببر! دلم برایش می‌سوزد... برای تو هم...»

می‌خواست اضافه کند: «... عقوم کن!» اما گفت: «ولم کن!» و رمق آن را نداشت که گفته‌ی خود را اصلاح کند. دستی افشانند، زیرا می‌دانست که آن کس که باید بفهمد خواهد فهمید.

و ناگهان برایش روشن شد که آنچه آزارش می‌داد و راحتش نمی‌گذاشت ناگهان از او فاصله می‌گیرد و دور می‌شود. از دو طرف از ده طرف، از همه طرف از او دور می‌شود. دلش برای آن‌ها می‌سوخت. باید کاری کند که آن‌ها را نیازارد. و خودش نیز از این عذاب خلاص شود. با خود گفت: «چه خوب، و چه آسان!» و باز پرسید: «و آن درد! آن درد چه شد؟ کجا رفت؟ آی، درد، کجایی؟»
گوش تیز کرد. «آه، آن جاست. خوب، ولش کن. دارد می‌رود!»
«و مرگ، مرگ کجاست؟»

وحشت پیشین خود را از مرگ، که به آن عادت کرده بود می‌جست و آن را نمی‌یافت. «پس کجاست؟ چه مرگی؟» دیگر وحشتی از مرگ نداشت. زیرا دیگر اثری از مرگ پیدا نبود. به جای مرگ روشنایی بود.

ناگهان به صدای بلند گفت: «آه، چه خوب! چه شادی بزرگی!»
این‌ها همه برای او در یک لحظه روی داده بود. معنای این لحظه دیگر عوض نشد. اما برای اطرافیان احتضار او دو ساعت دیگر ادامه داشت. در سینه‌اش چیزی صدا می‌کرد. پیکر نحیفش متشنج بود. بعد صدای درون سینه و ناله‌هایش رفته‌رفته آهسته‌تر شد.

یکی بالای سرش گفت: «تمام کرد!»

ایوان ایلچ گفته‌ی او را شنید و آن را در روح خود تکرار کرد. در دل گفت:
«مرگ هم تمام شد. دیگر از مرگ اثری نیست.»

نفسی عمیق کشید، اما نفسش نیمه‌کاره ماند. پیکرش کشیده شد و مرد.

آن چه را که این کتاب به طور شورا نگیزی بر صحنه می آورد
زندگی مردکی است از مردمان میانمایه و از کارمندان درستکار
و وظیفه شناس، بی خیر از دین و آرمان و گمابیش از اندیشه که
در شغل خویش و زندگی ماشین وار غرقه اند، تا لحظه ی مرگ،
و آن گاه با وحشت در می یابند که زندگی نگرده اند. بنابراین...

ISBN: 978-622-7099-69-0



9 786227 099690

کتابخانه میردشتی
MIRDASHTI BOOKS